

منصوري يا قوتى

يا جوش



پاجوش
داستان بلند

پاجوش

داستان بلند

منصور یاقوتی



نشر آینده

منصور یاقوتی
پاجوش (داستان بلند)
چاپ اول ۴۵۳۶ شاهنشاهی
حروف چینی از: موسسه تک، خیابان آنا تول فرانس - ضلع شرقی دانشگاه -
تهران - پلاک ۴۷

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۴ مورخ ۲۰ / ۲ / ۲۵۳۷

۵۰۰۰ نسخه

چاپ فراین

۱	سرگردانی	فصل اول :
۲۰	در جستجوی کار	فصل دوم :
۴۲	تاریکی	فصل سوم :
۷۰	سپیده دم	فصل چهارم :
۸۵	غروب	فصل پنجم :

سرگردانی

عبدل در گوشه بی و سگ در گوشه دیگر زباله ها را می کاویدند .
 پشمهای روی گرده سگ ریخته بود . دنده هایش از زیر پوست پیدا بود .
 عبدل هم لاغر و کثیف بود . انگار ماه ها دست و صورتش را نشسته بود .
 کت کهنه ئی که دگمه هایش افتاده بود به تن داشت . کتشتاروی زانوهایش
 کشیده می شد و او را پیر تر نشان می داد . چوبی در دست نداشت . بانوک
 پا زباله ها را به هم می زد . هر چند گاه خم می شد و چیزی را برمی داشت
 و به دقت دید می زد ، بعد ، نومید و افسرده ، نگاهش متوجه جاهای دیگر
 می شد .

سگ ، بیهوده پوزه اش را بین زباله ها می گرداند . ساعتها در
 پیرامون زباله دان چرخ خورده بود ، نشسته بود ، انتظار کشیده بود ،
 زباله ها را با پوزه اش ، با دستهایش ، با پاهایش شخم زده بود ، اما
 حتی تکه استخوانی نصیبش نشده بود . به همین خاطر ، از آمدن عبدل
 زیاد ناراضی نبود . از روی تجربه پی برده بود که چیزی گیر عبدل نخواهد
 افتاد .

عبدل معمولا " هرروز سر به زباله دان می زد . صبح و ظهر . اما
 سوز استخوان سوزی که بامداد آن روز زهرش را روی تن شهر ریخته بود ،
 موجب شده بود که نزدیک ظهر از خانه بیرون بزند و آواره کوچه پس کوچه ها
 بشود . چند روز پیش از میان همین زباله دان یک دانه چنگال و چند تکه
 نان شیرینی خوشمزه گیرش آمده بود .

عبدل به دیوار زباله دان تکیه داد . سگ هم که از گشتن و کاویدن

چیزی عایدش نشده بود، گوشه بی نشست. در این موقع درخانه روبرویی باز شد. دختری سطل آشغال را آورد و گوشه بی ریخت، دختر رفت. سگ چند قدم جلو آمد و زوزه کشید. عبدل فریاد زد " چخ... چخ... ". سگ از سر جایش تکان نخورد. عبدل زباله ها را به هم زد. پاکتی که مجاله شده بود، جلو پایش افتاد. توی پاکت چند تکه نان شیرینی بود. عبدل خم شد که پاکت را بردارد. سگ که بو برده بود توی پاکت چیزی خوردنی هست، پارس کرد. عبدل لگدی حواله سگ کرد. سگ عقب رفت، پارس کرد و جلو آمد. عبدل خم شد و قوطی حلیی را که جلو پایش بود برداشت و به سوی سگ انداخت. سگ چند قدم عقب رفت، بعد برگشت و دندانهایش را نشان داد و پارس کرد. آب از دهان سگ جاری شده بود. دهان عبدل هم آب افتاده بود. عبدل لنگه کفشی برداشت و به دنبال سگ گذاشت. سگ پا به فرار نهاد. عبدل چند قدم به دنبالش دوید، لنگه کفش را به سویش پرت کرد، بعد به سرعت برگشت که پاکت نان شیرینی را بر دارد. سگ که لنگه کفش به کمرش خورده بود زوزه کشید، برگشت و به دنبال عبدل گذاشت. عبدل می خواست خم بشود و پاکت نان شیرینی را بردارد که سگ خودش را به سویش پرت کرد. نزدیک بود دستش را گاز بگیرد. بغض گلوی عبدل را گرفت، اشک در چشمانش دوید و نالید. " خدا کند که زیر ماشین بروی... سگ مصب لعنتی... " سپس تخته پاره بی را که به دستش آمده بود بلند کرد و به کله سگ کوبید. سگ به تلخی زوزه کشید، دور خود چرخ می خورد و به عبدل حمله کرد. عبدل که حسابی خشمگین شده بود، سردرپی سگ نهاد. سگ پا به فرار گذاشت و توی کوچه پیچید. عبدل چند قدم دیگر به دنبالش دوید، سنگ را به سویش پرت کرد که به دیوار خورد. بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیفکند، با سرعت برگشت. پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود که با سروسینه به زمین بخورد. خودش را نگهداشت و کفر کرد. نزدیک زباله دان برگشت و نگاهی به پشت سرش افکند. سگ پشت سر او

ایستاده له له می زد .

عبدل گفت :

" من از اینجاستکان نمی خورم ، راست می گویی بیایان شیرینی ها
راببر . "

سگ چند قدم جلو آمد و نشست . عبدل بابیچارگی نالید .

" من خسته نمی شوم . اصلا " شکم سیراست . ظهر غذای زیاد
خورده ام . ولی تو . . . هه هه هه . . . پیداست چیزی نخورده بی ،
شکمت به پشتت چسبیده . "

شکم عبدل به قارو قورافتاده بود و باد در روده هایش می پیچید
سرما صورتش را کبود کرده بود . گاهی به سگ نگاه می کرد ، گاهی به نان
شیرینی ها . نگاه گرسنه و درمانده سگ هم گاهی روی عبدل خیره می شد ،
گاهی روی نان شیرینی ها . عبدل گفت : " نان شیرینی ها را قسمت
می کنیم ، نصفش برای تو ، نصفش برای من . " بعد خم شد که پاکت نان
شیرینی را بردارد . سگ پارس کرد و حالت حمله به خود گرفت . قامت عبدل
راست شد و نالید : " خدا کند که بمیری . "

مدتی ، هر دو همانجور بی حرکت ایستادند . حوصله هیچکدام
سرنمی رفت . عبدل منتظر بود که سگ بی طاقت شود و از آنجا برود . سگ
هم انتظار داشت که عبدل راهش را بگیرد و برود ، در این موقع ماشین زباله کش
شهرداری به آنجا رسید و توقف کرد . سه نفر پیاده شدند . یکی از آنها که
پیرمرد بلند قدی بود و لباس کثیفی به تن داشت ، بیل را حواله ی
سگ کرد . سگ پا بفرار گذاشت . همان پیرمرد ، روگرد به عبدل و غرید :
" آشغال اگر چیزی داشت ما آنرا جمع می کردیم ، تو دیگر چکاره بی ؟ "

عبدل سرش را پایین انداخت و راهش را پیش گرفت . سگ چند قدم
آنطرفتر ایستاده بود . عبدل هم به دیوار روبرو تکیه داد . چند لحظه بعد ،
عبدل و سگ دیدند که بیل پیرمرد پاکت نان شیرینی و مقداری زباله را

جمع کرد وتوی ماشین ریخت . درچشمان پر از خواهش و التماس عبدال و سگدانه های اشگ حلقه بست . عبدال باتنفر سگ را نگاه کرد و بابغضی در گلو براه افتاد . چند دقیقه بعد توی خیابان پیچید . روده هایش صدا می کردند . شکمش خالی بود . انگار دستی دل وجگرش را فشار می داد . ژبانی باسرعت ازکنارش ردشد . نزدیک بود او را زیر بگیرد . مشتش را در هواتکان داد و دادزد : " مادر سگ " بعدخودش رابه دهانه بازار رساند . توی بازار پیچید . جلودکان نانوائی مردم صف کشیده بودند . بوی نان تازه داغ دردماغش پیچید ودلش را زیرو رو کرد . بوی نان گیجش کرد . بادی که در روده هایش می غلتید ، صدای ناجوری می داد . دستهایش ، بی — اختیار ، جیبهای شلوارش را کاوید . فکر کرد : " اگر دوریال می داشتم ، می توانستم تکهیی نان بخرم . می توانستم چند قاچ شلغم داغ بخرم . " نورآفتاب بی رمق بهمن ماه ، از روی مناره های مسجد روبرویی پا کشیده بود . هوای بازار سرد نبود . شانه اش به شانه پیرمردی خورد . پیرمرد بی آنکه سرش را برگرداند گفت :

" انگار نان نخوردی ، مثل کورها راه می روی "

عبدال حرفی نزد . اگر وقت دیگر بود چند تافحش آبدار به نافش می بست و می گریخت . ترسید اگر دهان باز کند ، پیرمرد برگردد و کتکش بزند . شلغمی ، چراغ زنبوریش را روشن می کرد . چند نفر روی چرخ ریخته بودند و شلغم داغ را که از آن عطر خوشی بلندی شد ، داغ داغ در دهان می گذاشتند . عبدال آب دهانش را قورت داد . نگاه گرسنه و درمانده اش روی شلغمها میخکوب شد . حاضر بود که بیکروز تمام برای شلغمی کار کند و در عوض بشقابی شلغم به او بدهد . فکری مثل برق از خاطرش گذشت . تصمیم گرفت که پیش عمو رمضان ماهی فروش برود ، چند گل ماهی و نصف نان بگیرد و بعد ، پا به فرار بگذارد . می شد که از کوجه پایینی بگیرد ، اما آن کوجه شلوغ بود ، ممکن بود که عابرین او را بگیرند و تا پای جان کتکش بزنند . نیش ماهی فروشی

کوچه دیگری بود. تنگ و خلوت. اگر پایش به آن کوچه می رسید هیچکس نمی توانست او را بگیرد.

این افکار جان تازه یی به او داد. چشمان سیاهش برق زدوگونه هایش گل انداخت. دستهایش را از جیبهای شلوارش بیرون آورد. بی اختیار خندید و از خوشحالی یک دور به دور خودش چرخید و بشکن زد. کمربندش را سفت کرد و بر سرعت گامهایش افزود. از پیچ بازار که گذشت بوی ماهی هایی که کباب می شدند، روده هایش را به پیچ و تاب انداخت. دردی در شکمش پیچید و جلوی چشمانش را سیاه کرد. سرش گیج رفت. یک لحظه تکیه به دیوار قنادی زد، پلکهایش روی هم چفت شدند و نفس عمیق کشید. سینه اش را از بوهای گوناگون بازار انباشت: بوی نان تازه، بوی ماهی، بوی شلغم، بویی که از جگری روبرو با فشار توی ریه هایش سرازیر می شد.

سر عمو رمضان شلوغ بود: مردوزنی معتاد، پسر بچه یی که ریزه های گوشت را با مهارت از استخوان ریزه ها جدایی کرد، پیرمردی که انگشتانش را با حرص لیس می زد، پسری همقدوم سن و سال خود پانزدهم شانزده ساله و چشم ابرومشکی و زردنبو، که روی بشقابش قوز کرده بود.

نگاه عبدال بادقت به بررسی موقعیت محل پرداخت. ماهی فروش پیرمرد شکسته یی بود، عبدال می دانست که پاهای پیرمرد دردمی کند و قادر نیست دو قدم بدود. مردوزن معتاد و پیرمردی که انگشتانش را لیس می زد، ناتوان تر از آن بودند که او را دنبال کنند. حس کرد که پسرک آنقدر ترسو هست که دخالت نکند. مردمی هم که در بازار رفت و آمد می کردند، هر کدام آنقدر گرفتاری و بدبختی داشتند که به داد و فریادهای پیرمرد ماهی فروش توجه نکنند.

عبدال جلو رفت. سعی کرد که صدایش نلرزد. دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و گوشه یی ایستاد. پیرمرد سرگرم کار خودش بود. در میان تا به روغن می ریخت، از سبب بزرگی که پیش پایش بود ماهی ها را سبک و سنگین

می کرد وتوی تابه می انداخت . پیرمرد بی آنکه سرش را بلند کند پرسید :

" چقدر می خواهی ؟ "

عبدل خودش را جمع و جور کرد و گفت :

" دو تومن "

" نان هم می خوری ؟ "

" نان هم بده "

از پشت سر عبدل کسی گفت :

" پنج شش گل بی استخوان برای من توی نان بگذار ، قربان دستت "

عبدل برگشت که مشتری تازه را ببیند . پشت سرش پاسبان سباه سوخته و ترکه بی ایستاده بود . به کمرش باتون نبسته بود . دستمالی پرازسبزی در دست داشت . شانه هایش رو به جلو خم برداشته بود و چشمانش گودو سیاه و عمیق بود .

تیره‌ی پشت عبدل لرزید . حس کرد که حال است مچش توی پنجه‌های پاسبان قفل شود . اینجور حس کرد که سرکار بو برده که او چه تصمیمی گرفته و مخصوصاً " آنجا آمده و پشت سرش ایستاده است . گرما از تنش رفت و سرمای نیشداری توی رگ و پی هایش لغزید .

یک لحظه در خیالش مجسم شد که او را گرفته اند فکر کرد مردم بازار دور آنها جمع شده اند و هر کس نوعی مجازات برایش پیش بینی می کند ، و سرکار ، با لبخند سردی می گوید :

" اینجور ماهی خوری باید کونش را توی آب سرد بگذارد تا بچاد "

آدمی که در پشت سرش ایستاده بود ، باتارهایی که دیده نمی شد ، او را مثل مگس کوچکی به دام انداخته بود . عبدل بی آنکه حرفی بزند برگشت و در میان جمعیت گم شد . صدای عمو رمضان را شنید که می گفت :

" اِه . . . پس کجا رفتی ؟ "

و صدای سرکار را شنید که می گفت :

" بچه های این دوره اصلا " صبر و طاقت ندارند . خیلی عجول هستند . خیلی "

عبدل از بازار به یک کوچه فرعی پیچید . دماغ سوخته و بیچاره ، بوی شلغم که از بساط " چرخي " بغل کوچه تو هوا پخش شده بود آزارش داد . فروشنده ، زن بلندقدی بود که رنج بسیار و زندگی سخت ، بر چهره و اندام و لباس محلیش آثاری پاک نشدنی از فقر و فلاکت برجای نهاده بود . روی بساطش ، پیرمرد مفلوکی ، خم شده بود و شلغم می خورد . عبدل ایستاد ، نفس عمیق کشید و توی دلش نالید : " آخ که چه بوی خوبی می دهد " زن که سیگار دست پیچش را روشن می کرد ، سنگینی نگاه عبدل را روی خودش حس کرد . سر بلند کرد و گفت :

" زل زل نگاهم می کنی ؟ خیالت تخت راحت باشد که توی دخلم سه تومن پیدا نمی شود "

عبدل گفت : " کور خواندی ، من جیب بر نیستم "

زن گفت " پس راهت را بگیر و بزنی به چاک "

عبدل شانه هایش را تکان داد . سرش را پایین انداخت و براه افتاد . صدای زن توی گوشش ریخت : " بیا اینجا ببینم "

عبدل می خواست برنگردد . بو برده بود که زن دلش به حال او سوخته و می خواهد با بشقابی شلغم گرم دلش را بدست بیآورد . نمی خواست که کسی به حال او دلسوزی کند . به غرورش برخورد کرده بود . می خواست راهش را بگیرد و برود ، می خواست که به فروشنده بفهماند که او هم برای خودش آدمی است و صدقه نمی خواهد . اما بوی مطبوع شلغم و سوسه اش می کرد . بزاق دهانش جاری شده بود و تند تند آب دهانش را قورت می داد . آب از بینی اش هم راه افتاده بود . صدای گرفته زن او را به خودش آورد :

" پس چرا این پا و آن پا می کنی ؟ هوا سرد است ، شلغم داغ می چسبد بیا تا یک بشقاب شلغم داغ به تو بدهم . پولش را نمی گیرم "

عبدل برگشت . کنار چرخ ایستاد و دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد . زن ته سیگارش را پرت کرد و گفت :

" پسری دارم هم قد تو . اسمش جو اداست "

آهی کشید ، بشقاب را جلوی عبدل گذاشت و ادامه داد :

" چند شب است توی زندان است "

عبدل گفت : " زندان ؟ "

" آری ... زندان ... تو این سوز و سرما که بچه ی مار هم لانه

گرمی دارد ، گوشه زندان می لرزد . مادرش بمیرد معلوم نیست که شبها ،

بایکناپنو ، چطور خوابش می برد ؟ حتمی خیلی سردش می شود . ناخوش نشده

باشد خوبست . خدا برای بدهکارها نسازد

عبدل پرسید : " دعوا کرده ؟ "

زن جلو مشتری تازه ، بشقابی شلغم گذاشت و گفت :

" آ . آ . آ . حتمی دعوا کرده فردا برمی گردد . دیروز رفتم ملاقاتش

بچه ی همقد تو غیر از دعوا چه می تواند بکند ؟ حتمی بایک نفر آدم بی پدر

مادر دعوایش شده . فردا برمی گردد . "

عبدل بشقاب خالی را جلوی فروشنده گذاشت . داشت فکرمی کرد

که در پاسخ محبت زن چه بگوید ، داشت به ذهنش فشار می آورد که جمله

خوبی بر زبان آورد که زن گفت :

" خوب ، برو خانه . هوا سرد است . کاری برای خودت پیدا کن

که محتاج این و آن نشوی . چهار پنج سال دیگر به اجباری می روی . پس اندازی

برای خودت داشته باش . "

عبدل براه افتاد . طعم شلغم در دهانش مانده بود و ته مانده ی

آنرا مزه مزه می کرد . احساس می کرد که شکمش گرم شده . فکر کرد که تا زود است

خودش را به خانه برساند . بر سرعت گامهایش افزود . چراغ کوچه ها و مغازه ها

روشن شده بود. روشنی شامگاهی از آسمان گریخته و جگر آسمان به تیرگی گراییده بود. در آسمان اجاق ستاره بی شعله ورنبود: ابرهایی، به چرکی و سیاهی چادر مادرش، روی آسمان را پوشانده بود. با خود گفت:

"حتمی فردا، یک متر برف روی آشغالدانی هامی نشیند." به یاد سگ افتاد. تا آنوقت، متوجه لاغری و بی پناهی سگ نشده بود. حالا که فکرمی کرد، قلبش به رقت می آمد. صحنه ی جدال خود را با سگ به خاطر چند تکه نان شیرینی به یاد آورد و با صدای بلند خندید. از فرط خنده شکمش درد گرفت. به دیوار کوچه تکیه داد و با آستین، اشکهایش را پاک کرد. پیرمردی که از آنجا رد می شد توپید: "زهرمار... تو این سوز و سرما به چه می خندی؟ ولدزنا انگار ظهر جوجه کباب خورده"

از حرفهای پیرمرد، خنده عیدل که داشت فروکش می کرد، اوج گرفت. در حالی که قاه قاه می خندید، شلنگ اندازان چندگام به دنبال پیرمرد روانه شد و بعد، یکمرتبه تصمیم گرفت تا خانه بدود. انگار که پشت ده تن نشسته باشد، پنجه پای راستش را روی زمین فشار داد، دنده خیالی را به جلو و عقب تکان داد، فرمان خیالی را به سمت کوچه بی که در سمت چپ بود پیچاند، صدایی از گلو بیرون داد و به داخل کوچه پیچید که به یک خیابان فرعی منتهی می شد.

به چهارراه سرچشمه که رسید از نفس افتاد. گذاشت که اتومبیلی از مقابلش رد بشود. بعد خودش را به پیاده رو رسانید. گرمایی که بر اثر دوندگی توی خونتش جریان یافته بود، در مقابل سرمای گزنده بی که نوک بینی و لاله های گوش و گونه هایش را نیش می زد، و امی رفت. توی کوچه بی پیچید و از تپه ی بلندی بالا کشید. عابری از کوچه نمی گذشت. باد سردی که از فراز تپه به پایین سرازیر می شد، بر آهنگ گامهایش افزود. آن قسمت از کوچه تاریک بود، شیشه ی چراغ برق را بچه ها شکسته بودند. یک جا نزدیک بود لیز بخورد و بیفتند، خودش را نگهداشت و ناساز داد. به در

خانه که رسید ایستاد وبا خود گفت :

" یا امام ننه به خانه نیامده باشد . "

قولی را که به خواهر کوچکش داده بود به خاطر آورد . گفته بود که :

" غروب حتما " یک دانه عروسک از میان زباله دانی ، برایت می آورم ،

شاید هم پولی پیدا کردم وعروسک نو برایت خریدم "

عبدل با احتیاط درحیاط را فشار داد . در چوبی جیرجیرکرد و

بازشد . عبدل از خوشحالی خندید . از لای در به پنجره های اتاق صاحبخانه

چشم دوخت . اگر زن صاحبخانه می فهمید که اینوقت شب برگشته ، قشقرقی

براه می انداخت که نپرس . اما پرده های پنجره های اتاق صاحبخانه ، که در طبقه

دوم قرار داشت ، کشیده شده بود . خودشان توی اتاقی ، در زیر زمین زندگی

می کردند . نور آفتاب ، هیچگاه زیر زمین را روشن نمی کرد . زیر زمین ،

زمستانها سرد وخفه ودلگیر بود . اگر شبانه ، برف سنگینی می بارید ، در

اتاق به رویشان بسته می شد وهمسایه دیگر ، که زنی تنهایی بود ، مجبور بود

از بیرون برفها را برود . آنوقت ، عمه گل اندام ، درحالی که برفها را به

کنار می زد ، از پشت در می خندیدومی گفت :

" اگر من نبودم شما چکاری کردید؟ صاحبخانه که برفها را پاک

نمی کند . آهای عبدل ، دلت می خواهد تا شب توی این اطاق زندانی باشی؟"

عمه گل اندام زن با بنیه وآبله رویی بود . شوهر سابقش ، بینی

اورا از وسط به پایین با چاقو بریده بود و دور انداخته بود . اکنون ، به جای

بینی ، دوتا سوراخ نفرت انگیز روی صورت آبله گونش دیده می شد . عمه

گل اندام ، بر خلاف صورت زشتش ، قلب مهربانی داشت . شبها پیش

آنها می آمد وبامادرش درد دل می کرد . گاهگاهی برای عبدل و خواهرش

" زهرا " شیرینی وتخمه می آفتابگران می آورد . بعضی وقتها هم چند ریالی

به او می داد . اگر ، غذای گرمی درست می کرد ، حتمی کاسهیی هم برای

آنهامی آورد. اتاقش، با آنکه گلیمی آنرا مفروش می کرد، پاکیزه بود. زندگیش از طریق چیدن گیوه، بنداندازی صورت زنها می گذشت. چند تا مرغ و خروس هم در گوشه حیاط نگهداری می کرد.

یکروز که عبدالزاو پرسیده بود: " عمه گل اندام، بیبی ات چرا اینطور شده؟ " عمه گل اندام با سروصدا گفته بود: " شیطان اینجور بلایی به سر من آورده، می فهمی، شیطان فرشته ها دل رحم هستند پسر جان " همسایهی دیگر آنها پیرمرد و پیرزنی معتاد بودند. آنها دو تا پسر داشتند که هر دو گروهیان ارتش بودند و در محله یی دیگر زندگی می کردند هر کدام، ماهانه مقدار ناچیزی پول به پدر و مادر پیرشان می دادند. پیرمرد و پیرزن، مغرور و هوچی و بی نزاکت بودند. دست به سیاه و سفید نمی زدند و با همسایه ها مدام غرولند می کردند. هیچکس آنها را تهدید نمی کرد و آنهارو زی صد بار به گوش همسایه ها و صاحبخانه می رساندند که پسرهایشان خدمتگزار دولت هستند.

صاحبخانه مرد بلند قد و لاغر و بذله گویی بود که در نانوا یی سرگذر برای مردم نان می پخت. شاطر آقاسه تا پسر و دو تا دختر داشت که همگی به مدرسه می رفتند و درس می خواندند.

عبدال تا کلاس پنجم به مدرسه رفته و درس خوانده بود. سال پنجم سه سال بی در پی مردود شده بود و بناچار او را از مدرسه اخراج کرده بودند. اول مهرماه مادرش دست او را گرفته و پیش آقا مدیر برده بود، به گریه روی دست و پای مدیر افتاده و کفشهایش را بوسیده بود. آقا مدیر گفته بود:

" به خداما در قانون راه نمی دهد که بچه ات را نامنویسی کنیم، ما شرمنده ایم، پسر تو درس نمی خواند، دستش را به کاری بندکن. بگذارش تو مکانیکی. چند سال دیگر استاد قابلی می شود و روزی سیصد چهار صد تومنی درآمد دارد. من را که می بینی، ماهانه باندازه ی حقوق پنج روز

یک مکانیک مزد نمی گیرم ، "

عبدل یکسالی توی مکانیکی کارکرد . با آمدن پسری از آبادیهای " ماهیدشت " که فامیل صاحبکار بود ، او را بیرون کردند . از آن بعد ، مدتی ذرت فروشی کود ، مدتی شاگرد قصاب شد و تابستان اخیرا هم بلیط بخت آزمایی فروخت و این اواخر زباله دانی ها رامی کاوید . از آنروز که بلیط فروشی را کنار گذاشته و آواری کوچه پس کوچه ها شده بود . شی نبوده که تک مفصلی نخورد . او ، بی آنکه داد و فریاد راه بیندازد ، مثل متکایی خودش رامقابل ضربات مشت‌های مادرش می گرفت و بعد ، گوشه بی دراز می کشید و بادلی پر از اندوه و درد ، بی آنکه شام بخورد ، می خوابید . امشب ، دیرتر از شبهای دیگر به خانه آمده بود . یقین داشت که اینبار ، هم پدر وهم مادرش ، به نوبت اورا تک خواهند زد .

عبدل در حیاط را به آرامی بست و کلونش را انداخت . فکری به نظرش رسید ، تصمیم گرفت به محضی که دست مادرش به سوی جارورفت ، یا داد و فریاد راه بیندازد و یا به اتاق عمه گل اندام پناه ببرد . با این خیال در اتاق راگشود . موجی از هوای سرد داخل اتاق خزید . در را پشت سرش بست . پدرش زیرکسی دراز کشیده بود و سیگار می کشید . خواهرش در گوشه دیگر ، با عروسکش که از پارچه های کهنه درست کرده بود ، بازی می کرد . مادر روی دیزی آبگوشت خم شده بود ، با چمچدیی جویی ، چربی کوبیده شده را داخل آن می ریخت . بوی مطبوع آبگوشت دل عبدل را آشوب انداخت . آهی کشید و سبیک گلویش حاجاشد . توی دلش نالید : " آئی خداجان کاشکی یک امشب را با من دعوا نکنند . چه بوی خوبی از دیزی برمی خیزد "

پدر بالحن سردی پرسید :

" تا اینوقت شب کجا بودی ؟ "

عبدل حرفی نزد . مادر قدر است کرد و گفت :

" می خواهی کجا رفته باشی؟ از مدرسه یا از سرکار که برگشته "
عبدل گفت:

" آنوقتها که مدرسه می رفتم پول کاغذ و مداد به من نمی دادید .
روزی صد مرتبه می گفتید که بسر قجر روزی ده تومن کاسی می کند "
پدر گفت:

" آنوقتها هم کاره بی نبودی ، هفته بی هفت تا صفر می گرفتی "
لحن پدر تهدید آمیز نبود . از سرخستگی حرف می زد . پدرش توی
بازار " در طویله " (۱) دکان خیلی کوچکی داشت و کهنه فروشی می کرد .
ریشش یکپارچه سفید شده بود و دایم از سینه درد می نالید . این روزها
بعلت سرمای شدید ، نزدیک ظهر چند ساعتی دکانش را باز می کرد و دو
سه ساعت بعد از ناهار ، درد دکان را می بست . یاراهش را می گرفت و به خانه
می آمد و یا توفهوه خانه ای می خزید و تا غروب آفتاب همانجامی ماند .
عبدل کفشهایش را از پا در آورد و همان پایین ، زیر کرسی خزید .
مادر گفت:

— مدرسه که نرفتی ، کار هم نمی خواهی بکنی ؟ من که دیگر
حوصله ام از دست تو سرفته . صبح تا غروب تن و بدن زن و بچه ی مردم
را کیسه می کشم ، از این روزهاست که رماتیسیم بگیرم و خانه نشین بشوم .
هفته بی هفت بار به شیروخورشید می روم که برای پاهایم مرهم بگیرم .
یک مثقال گوشت روی تنم نمانده . مثل سگ جان می کنم تا لقمه بی نان
تو بدهنت بریزم . از فردایا دستت را به کسب و کاری بدمی کنی یا راهت
به این خانه نمی افتد . پدرت یک ماه است که سی تومن کاسی نکرده .
این دو روز است که ناخوش شده و ته خانه افتاده . کسی که کار نمی کند
نباید بخورد! "

عبدل گفت :

— "کار.... کار انگار کارستاره است و از آسمان به پایین می‌ریزد. ازظهر تا حالا دنبال کار بودم . کار کجاست ؟ "
مادر با صدای بلندی گفت :

" الهی کورشوی با دروغهائی که سرهم می بندی . تودنبال کار بودی ها ؟ مگر به پدرت نبرده باشی ؟ تخم وترکی آدم با لیاقتی که نیستی شما جد اندر جد کهنه فروش وعلیل وناخوش بودید "
پدر نالید :

— " زن نفرین چرا می‌کنی ؟ تو چکار به کارجدمن داری؟ به خودش ظلم می کند . برادرش کیومرث روزی صدتومن کاسب است . مگر زندگی برادرشرا ندیده ؟ یخچال ندارند که دارند ، تلویزیون ندارند که دارند . بچه هایش ماشاء الله این پسر معلوم نیست به کی برده؟ "
عبدل گفت :

— " توی این سرما کار کجاست ؟ "

مادر ، برافروخته و عصبانی گفت :

" می بینمت اگر هروئینی ت نکردند ، اگر توکوچه پس کوچه‌ها به گدایی نیفتادی ، روی خودم راسیاه می کنم "
عبدل بغضی راکه توگلویش انباشته شده بود ، با لحن سردی خالی کرد :

" هروئینی هم شدم که شدم "

مادر که کاسه صبرش لیریز شده بود چمچه‌را حواله صورت عبدل کرد . عبدل سرش را کنار کشید و از زیر لحاف بیرون پرید . گوشه لحاف ، در اثر حرکت عبدل به چراغ خوراکیزی خورد و دیزی آبگوشت از روی چراغ سرنگون گشت و روی زمین افتاد . مادر از بند جگر فریاد کشید " یا امام زمان " پدر و حشمت زده نیم خیز شد و نالید : " یا حضرت عباس "

زهرآ عروسکش را به سینه چسباند و جیغ کشید .

عبدل در اتاق را گشود و پای برهنه خودش را به در حیاط رسانید کلون در را برداشت و پا به کوجه گذاشت . پشت سر عبدل ، عمه گل اندام از اتاقش بیرون آمد ، در حالی که با مشت به سینه ی خودش می کوبید نالید : " چه شده ننه ی عبدل ، یا امام رضا " و پا برهنه خودش را به اتاق آنهار رساند . پدر ، ناسزا گویان ، پالتو مندرشش را به دوش افکند ، کفشهایش را بپا کرد و تا در حیاط رفت . بالا و پایین کوجه را نگاه کرد ، کسی راندید . مع الوصف فریاد زد :

" مگر به خانه نیایی تخم حرام . یکشب ویکروز باید دست و پایت را ببندم و تنت را به شلاق بکشم . پدری ازت در بیاورم که بگویند و تعریف کنند . "

بعد برگشت ، در حیاط را پشت سرش بست و کلونش را انداخت . در حالی که سرفه می کرد نالید : " یکهفته است که مزه ی گوشت زیر دندانهایم نرفته . یانان و تخم مرغ بوده یانان و پنیر یا ترخینه (۲) آی بگویم خدا چکارت کند پسر "

پیرمرد معتاد که تا توی کفش کن آمده بود ، رو به پدر پرسید :

" عمو جعفر چی شده ؟ اتفاقی که نیفتاده ؟ "

عمو جعفر ، سرفه کنان گفت :

" عبدل دیزی آبگوشت را ریخت ، می خواهی دیگر چه بشود ؟ "

پیرمرد با تاء سف گفت :

" آی داد و ببیداد . چه مشیبتی آخر بگو بچه ، خدای نکرده کوری ؟ ماشاء الله ، چشمهایت از چشم گاو درشت تراست . خوب اطرافت را بپا سزاوار است یک خانواده سرببی شام بخوابد ؟ "

پیش از آنکه وارد اتاقش بشود، انگار چیزی به یادش آمده باشد برگشت و پرسید:

"کشی که صدمه ندیده؟"

عمو جعفر گفت: "صدمه از این بدتر؟"

مادر شیون کنان پسرش رانفرین می کرد. عمه گل اندام، در حالی که با ملاقه محتویات دیزی را از روی لحاف و زیلو پاک می کرد می گفت:

— بچه‌ات رانفرین نکن. اثر چشم بد است. آدم جرات نمی‌کند کاسه‌یی آب گرم روی چراغ بگذارد دوتایی، دماغشان تیر می‌کشد و مثل پیر جغدها به آدم چشم می‌دوزند.

مادر گفت: "از غروب تا حالا، ده مرتبه، به بهانه‌های جور واجور سر به داخل اتاق کشیده‌اند. پیرمرد می‌رفت، پیرزن می‌آمد. این می‌گفت اگر دارید چند تکه زغال به ما بدهید، آن یکی می‌گفت آمده‌ام کمی نمک قرض کنم خدا هم که زورش به اینها نمی‌رسد"

عمو جعفر گفت:

"یواش حرف بزن زن می‌شنوند؟"

مادر با صدای بلند تری گفت:

"نمی‌شنوند به درک مگر با کسی حساب کتاب دارم؟"

عمو جعفر گفت:

"آنها چه گناهی دارند؟ آه ندارند که باناله سودا کنند.

زیرشان زمین است و رویشان آسمان"

مادر گفت: انگار زیر زن و بچه‌ی توقالی کاشان پهن شده؟

گدا به گدا رحمت به خدا"

عمه گل اندام گفت:

— " الحمد لله که زیان جانی به کسی نرسیده. برای چنین پسری باید حفظ بکنی . چشم حسود کور ، به جوانی سهراب برده مثل یکدسته گل می ماند. "

مادر گفت : کاشکی خدا بچه بی قوزی در عوض او به مامی داد. پسر عمو علی بایک وجب قد ، انگار از زغالدان بیرون آمده ، روزی بیست تومن کاسباست . با آن پاهای کج و معوجش ، کت و شلوار فاستونی می پوشد!

عبدل تادیرگاه ، در خم کوچه بی پا به پا کرد . پنجه هایش یخ بسته بود. سرما از هر سو آزارش می داد ، نه پول ته جیب هایش بود که به مسافر خانه بی برودونه کفشی به پاهایش که پناهنده خانه برادرش شود . آنقدر خود را بی پناه و سرگردان حس نکرده بود . کف دست هایش راهای می کرد و توی دلش زار می زد : " تو این سرما ، گریه هم برای خودشان لانه ای دارد چرا توجه نکرده بود که چراغ خورا کیزی در کنار او قرار گرفته ؟ او که کاری نکرده بود او که نمی خواست دیزی آب گوشت را بریزد .

صدای سوت شبگرد تو دلش ترس انداخت . چند لحظه بعد ، شبگرد که پیرمرد زنده پوشی بود ، از خم کوچه پدیدار گشت . عبدل نفس را در سینه اش حبس کرد و در پشت دیوار که کاملاً تاریک بود ، پنهان شد . شبگرد ، چماقش را دست بدست گردانید و سرش را به سوی دیگر برگرداند و چند لحظه بعد ، از جلوی چشم عبدل دور گشت .

عبدل دل به دریازد که برود و در حیاط را بصدا در آورد . با خود گفت : " بهتر از این است که زیر سرما بمیرم . عمه گل اندام نمی گذارد که دونفری بامش و لگد به جانم بیفتند . به عمه گل اندام می گویم :

" مرا به اتاق خودت ببر ، اینها امشب مرا خفه می کنند. "

عبدل ، با این تصمیم ، زیر بارش برفی که اکنون به سنگینی می بارید خودش رابه در حیات رسانید . از در زدر به داخل حیات نگاه کرد . چراغ خانه‌ی عمه گل اندام می سوخت . چشمانش از خوشحالی درخشید و سوت کشید . در افشار داد ، بسته شده بود . کوبه‌ی در را به صدا در آورد . قلبش تپید . موج گرمی صورتش را داغ کرد . جیر جیر باز شدن دری و متعاقب آن صدای پایی و بعد صدای خواهرش زهرا را شنید .

– داداش جان تویی ؟ "

عبدل به آهستگی گفت :

– " در راباز کن . بابا و ننه خوابیده اند ؟ "

زهرا با صدای نازکش گفت :

– " خوابیده اند "

آهی از رضایت خاطر بر لبان عبدل نشست . در که باز شد ، خم گشت و صورت خواهرش را بوسید . در را بست و با سر پنجه‌ی پا ، در حالی که هیجانش را کنترل می کرد ، وارد اتاق شد . زهرا در را بست . اتاق تاریک بود . عبدل در زیر کرسی خزید ، خواهر کوچکش هم در کنار او خوابید و دستهایش رابه گردن برادرش حلقه کرد . زهرا پچ پچ کنان گفت :

– " خوب شد که خوابیدند "

عبدل گفت " آری "

زهرا گفت :

– " داداش جان فردا برو کار بکن . تاننه خوشحال بشود . "

عبدل ، که اشگ در چشمانش حلقه بسته بود گفت :

" فردا ، آفتاب نر زده ، حتما دنبال کار می روم . به خدا دروغ

نمی گویم "

زهرا گفت :

– " یک عروسک برایم بخر . "

عبدل گفت: " برایت عروسک می خرم . نیم کیلو گوشت و
 نخود وسیب زمینی وسبزی هم می گیرم ، تاننه خوشحال بشود ."
 زهرا گفت :

– " آری ، خوشحال می شود . دیگر با تو دعوا نمی کند"
 عبدل گفت: " هر جور شده کار پیدا می کنم . تقصیر خودم بود ، تنبلی
 می کردم "

– مادر که هنوز خوابش نبرده بود و گفتگوهای آنها را می شنید ،
 صورتش را توی منکا پنهان کرد ، لبهایش را گزید و اشکهایش قطره قطره
 روی منکا چکید .

در جستجوی کار

با صدای خروس عمه گل اندام ، خواب از چشمان عبدال پرید .
 اتاق سرد شده بود . مادرسماور را روشن کرده ورفته بود سر خیابان نان
 و پنیربگیرد . پدر ، توی حیاط وضو می گرفت . زهرا ، زیر لحاف پاهایش
 راتوی شکمش جمع کرده بود . زیرکسی سرد بود . عبدال لحاف را روی
 زهرا کشید . دربیرون برف نمی بارید . تا عبدال سروصورتش را شست و
 به اتاق برگشت ، مادرهم با یکدانه نان سنگک و مقداری پنیر ، به خانه
 آمد .

پدر ، نمازش راکه خواند گفت :

— "عمر گوسفندی برای من مانده ، مادرت هم تا ابد نمی تواند
 زیر بالت را بگیرد . پسر من ، تو حالا مردی شده یی . دست از ولگردی
 بردار . درست راکه نخواندی ، پس کاری یاد بگیر . به فکر آینده باش .
 گوشه خیابانها از گرسنگی بمیری ، کسی از تو نمی پرسد که عمو خرت به
 چند؟ اگر برایشان پاییفتد ، اردنگت هم می گیرند . خوب ، میل خودت
 است . "

مادر شانه های زهرا را تکان داد :

— "زهرا... زهرا پاشو دختر من ، باید بروی مدرسه . مدرسه ات
 دیر می شود . "

زهرا پلکهایش را مالید و پاشد . مادر گفت :

— "دیروز جمعه بود ، امروز شنبه است . . این ماه دستهای صبحی

عبدل ، ناشتایش را که خورد ، کت و شلوار مندرش را پوشید .
 کمربندش را سفت کرد . قبل از آنکه از در بیرون برود پدرش گفت :
 — "خودم هم از امروز ، از این آن پرس و جو می کنم ، شاید
 کاری برای دست و پا کردم . به شرط اینکه محل کارت را دیگر ترک نکنی :
 کاری که آینده داشته باشد ."

عبدل سرش را تکان داد و از در بیرون رفت . توی کوچه برف زیادی
 نشسته بود . مردم با مهارا می روفتند دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد
 و براه افتاد . بین راه با خود می اندیشید :
 — "دیشب زهرابی شام خوابید . بابا و ننه هم . اگر پول می داشتم ،
 امروز صبح یک تومن به زهرا می دادم . می گفتم که برای خودت همه
 چیز بخر ."

فکر اینکه اکنون زهرا ، با جیبهای که پر از شیرینی نیست به
 مدرسه می رود ، تیره ی پشتش را لرزاند . تعجب می کرد از اینکه چرا تاکنون
 به فکر زهرا نبوده . حس می کرد که زهرا ، توی این دنیا ، باید چقدر
 بی کس و بی پناه باشد تنها عبدل را دارد و او هم ، مدت هاست که اصلا
 به فکر خواهرش نبوده . چطور تا حالا به خاطرش نرسیده بود که زهرا
 کفشی را می پوشد که نه ماه پیش بابا برایش خریده بود ؟
 عبدل اندیشید :

— "آری کفشهایش پاره است . روپوش مدرسه اش هم
 کهنه است . چند جای آن هم سوخته . یک ماه پیش بود ؟ آری . . . باران
 حسابی خیسش کرده بود ، از مدرسه که به خانه آمد روپوش را روی چراغ
 خوراکیزی گرفت که خشک بشود ، شعله ی چراغ ، کناره های روپوش را
 سوزاند . زهرا گریه کرد . گفت که خانم معلم فردا کتکم می زند . مادر
 هم با کمربند به جانش افتاد و گفت : می خواستی مواظب روپوشت باشی ،
 از کجا پول بیاورم و روپوش نو برایت بخرم ؟ آنشب زهرا از غصه شام

نخورد. فردا صبح، پدر زهرا را دلداری داد و گفت: از این روزها برایت روپوش نو می خرم. غصه نخور. خانم معلم کنتک نمی زند. بعد... بعد هم پدر فراموش کرد که روپوش زهرا سوخته.

عبدل راهش را به سوی میدان شهرداری کج کرد. با خود گفت:

— "حتمی باید کاری پیدا کنیم. برای زهرا دفتر و مواد می خرم، بعداً هم برایش روپوش می خرم، زهرا دیگر غصه نمی خورد."

با این افکار، مدتی بعد، به سریل اجلا لیه رسید. فکر کرد مدتی دور میدان، پیش کارگرهای روز مزد بایستد. بعدا اگر کسی دستش را نگرفت و با خود نبرد، دکان به دکان بگردد، بپرسد، بگوید که: "شاگرد نمی خواهید؟ آقا شاگرد نمی خواهید؟" وبعد، در جستجوی کار، این خیابان اگر نشد، راسته‌ی خیابان دیگر را بگیرد، تمام شهر را بگردد، تمام نانوائی‌ها، کافه‌ها، چلوکبابی‌ها، جگرفروشی‌ها، قصابی‌ها، ساندویچ‌فروشی‌ها و بعد، سراغ مسافرخانه‌ها برود، سراغ شیرینی‌پزها، قالی‌فروشا.

دور میدان، کارگران روز مزد به دیوار پشت سرشان تکیه داده و بعضی‌ها نشسته بودند. کسی، همقد و همسال او آنجا نبود. فکر کرد "شاید بنایی مرا برای شاگردی خواست. آنوقت، دیگر اینجا که نمی‌شود کار کرد، هوا سرد است — به "قصر شیرین" می‌رویم. می‌گویند آنجا هوا گرم است. درخت خرما دارد. من که نرفته‌ام. اگر شانس با من یار باشد شهری دیگر راهم می‌بینم. بعد باکلی پول برمی‌گردم. همه چیز برای خانه می‌خرم."

عبدل به زنده‌های بیاه رو تکیه داد و به تماشای خیابان مشغول شد. ماشین‌ها زنجیر چرخ بسته و حرکت می‌کردند. از زیر چرخ‌هایشان، بر فاب گل آلود زمستانی، به سروروی عابرین پخش می‌شد. مردم در پیاده‌رو که تنگ و لیز و سطح آن یخ بسته بود، با احتیاط راه می‌رفتند.

مدتی نمی‌گذشت که کسی ، پیرمردی ناتوان یا پیرزنی کهنسال ، با تخت پشت بر زمین می افتادند . عبدل ، به حال آنها دلش می‌سوخت ، اما ، از خنده هم خودداری نمی توانست بکند .

دو ساعتی در آنجا ماند . کم کم حوصله اش سر رفت و مایوس شد . تصمیم گرفت که به بازار مسگرها برود و از آنجا طول بازار سراجها را پیش بگیرد و دکان به دکان ، جویای کار بشود . با این قصد از جای خود تکان خورد که پیرمردی جلوی او را گرفت ، موهای کوتاه سر پیرمرد یکپارچه سفید بود . ریش سفیدش را از ته تیغ تراش کرده و دستمال بزرگ کره بسته‌ی در دست داشت ، ابروهایش پرپشت و قره یی ، قد بلند و چهار شانه بود .

پیرمرد گفت :

– " می‌خواهی کار بکنی ؟ "

صدایش زنگ داشت و از ته حنجره برمی‌خاست . عبدل با خوشحالی گفت :

– " آری آقا ، هرکاری باشد . "

پیرمرد گفت :

" بامن بیا . "

از میان جمعیت راه باز کردند . کارگری که یک سروگردن از عبدل بلندتر بود نالید :

" بخشی شانس سه روز است که در اینجا مثل دم سگ می‌لرزم . "

پیرمردی گفت :

– " توکل به خدا کن . سرنوشت هرکس یک جور رقم خورده . "

پیرمرد به خیابان خلوتی پیچید . گامهای بلندی برمی داشت . آدم زبر و زرنگی بود . عبدل تقریباً " دوان دوان پیرمرد را دنبال می کرد و در عین حال سعی داشت که پاهایش لیز نخورد و به زمین نیفتد . خودش را قرص و محکم گرفته و از روی این چاله به آنسوی چاله دیگر می پرید . چون به‌کوچه تنگ و خلوتی پیچیدند ، پیرمرد از آهنگ گامهایش کاست تا عبدل

به او برسد . بی آنکه به عبدل نگاه کند گفت :

— "دکان کبابی دارم . سحر از خواب بیدار می شوی و به دکان می آیی . ظهرها دوسیخ کباب به تو داده می شود . روزی پنج تومن هم مزد می گیری . بعدا " که باکار آشناسدی مزدت رازیادمی کنم . کارتو این است که مشتری ها رازاه بیندازی ، باید زبر وزرنگ باشی . "

عبدل گفت :

— " سفیده نزنه در دکان حاضر می شوم . "

پیرمرد گفت :

— " نمی خواهدا نقد رهم زود از خواب بیدار شوی . هوا سرداست ، سرما می خوری . به موقع سرکارت بیا . "

دوتایی ، تا وقتی که به دکان رسیدند با هم حرف نزدند . عبدل سخت به فکر فرو رفته بود . قلبش باز شده بود . اگر پیرمرد روزانه دو تومن هم به او پیشنهاد می کرد ، می پذیرفت . ظهرها هم که غذایش راتوی دکان می خورد .

دکان بزرگ بود . دیوارهایش کاشی کاری شده و پنکه بی در سقفش قرارداد داشت که خاک سطح پره هایش را پوشانده بود . در سمت راست دکان پستو تاریکی قرارداد داشت که پرده بی رویش کشیده نشده بود . از بیرون ، کف و داخل پستو دیده نمی شد اما از آنجا ، به خوبی می شد رفت و آمد مردم را نظاره کرد . توی دکان ، دردو ردیف ، نیمکت های چوبی فرسوده قرارداد داشت و در مقابل نیمکت ها ، میزهای مستطیل شکلی که نایلون چرکین سطح آنها را پوشانده بود .

کار چرخ کردن گوشت را پیرمرد ، خود ، بعهده گرفت . عبدل دستمالی برداشت ، از آب روشویی آنرا خیس کرد و به روی میزها کشید . دستهایش با حرکاتی تند از روی این میز به روی دیگر چرخ می خورد ، روی هر میزی را چند بار دستمال می کشید . کوچکترین لکه بی بر جا نمی نهاد .

پیرمرد برای او توضیح داد :

— " چندروز است شاگردندارم . می بینی که دکان را حسابی گرد و غبار گرفته ، منم که دستم نمی رسد ، هزارتا گرفتاری دارم . "

ظهر ، مجال نمی داد که صدای اعتراض یک مشتری بر خیزد . جلوی آن آب می گذاشت ، نمکدان را پر می کرد و جلو دیگری می نهاد . عرق از سرو صورتش پایین می ریخت و احساس خستگی نمی کرد . بعد از ظهر ، مشتری ها راکه براه انداختند و دکان خلوت شد ، پیرمرد از کار او احساس رضایت کرد . چهره ی عبدل از مسرت سرخ شد . پیرمرد دوسپخ کباب و سبزی و تربیچه در مقابلش نهاد . خودش به خانه رفت و به عبدل گفت که ساعت چهار برمی گردد . عبدل ، در غیاب پیرمرد ، به پاک کردن سیخ های کباب و شستشوی میزها و کف مغازه پرداخت . شب خیلی زود فرارسید . عبدل دستمزدش راکه گرفت می خواست بال در بیاورد . دردکان راکه پایین کشیدند از پیرمرد خداحافظی کرد . اسکناس پنج تومنی را چند بار بادقت نگاه کرد . بعد آنرا توی جیب شلوارش گذاشت . از شوق آوازمی خواند و روی کومه های برف جست می زد . به محله ی خودشان که رسید از سرعت گامهایش کاست . در قید سرما نبود و تشویشی نداشت . با خود می اندیشید :

— " بابا چقدر خوشحال خواهد شد ننه باورش نمی شود . یک تومنش رابه زهرا می دهم و می گویم برای خودت همه چیز بخر . بعد به زهرامی گویم که هفته ی آینده یک دانه عروسک موطلابی از مغازه برایت می خرم . از آن عروسکها که چشمهای آبی دارند و دست و پاهایشان جمع می شود . فردا غروب یک دانه قلک بزرگ می خرم و روزی دو تومن توی قلک می اندازم . "

بعد با خود حساب کرد که بدین ترتیب ، شب عید چقدر پس انداز خواهد داشت :

— "خوب، سه ماه به عیدمانده. سه‌سی‌روز، چقدر می‌شود؟
سی‌وسی‌شصت و آنهم سی، نود‌روز. نود‌دو‌تومن، دونود تومن
, ببینم، آری صدو‌هشتاد‌تومن. وای خداجانم."

عبدالبه‌هواپرید. بااین پول می‌توانست برای خودش یک‌دست
کت وشلوار نوازمغازه بخرد. زهرا را هم نو‌نوار کند. بقیه‌اش هم برای
ننه. خودش می‌داند چکارکند.

به‌درخانه که رسید مکت کرد. سینه‌اش را جلو داد و گردنش را
برافراشت. کوبه‌دررا با غرور به صدا درآورد. صدای زهرا را شنید:

— "دادش جان آمدی؟"

پای‌عبدال که به حیاط خورد، قیافه‌مردی به خود گرفت که یک‌روز تمام
کار توان‌فرسا انجام داده.

زهرا گفت:

— "امشب آبگوشت داریم."

عبدال گفت:

— "من که سیرم."

زهرا پرسید:

— "از کجا غذا خوردی؟"

— "کبابی"

دراتاق‌راکه پشت سرش بست سلام کرد و زیر کرسی خزید. پاهایش را
دراز کرد و به دیوار سرد تکیه داد. پدر خندید و گفت:

— "اگر اشتباه نکنم امروز را کارکرده."

مادرکه پای سماور نشسته بود گفت:

— "گمان نکنم!"

لحن مادر مهربان و دل‌نشین بود. زهرا گفت:

— "کباب خورده، خودش گفت، کباب خورده"

مادر گفت :

— "به حق چیزهای نشنیده "

پدر چشمکی زد و گفت :

— "نخیر ، انگار غذای گرمی خورده . آدم گرسنه ، اینجور راحت به دیوار تکیه نمی دهد . نگاه کن ، انگار نه انگار که امشب دیزی داریم . " عبدل ، ته دل خنده اش گرفته بود . اسکناس پنج تومنی را مثل شیئی مقدسی از جیب درآورد و روی کرسی گذاشت . در نگاهش پرتوی از غرور درخشید و به دیوار تکیه داد . با صدایی که می کوشید معمولی و ساده باشد گفت :

— "توی کبابی کار می کنم . ناهار کباب می خورم . روزی پنج تومن به من می دهد . می گفت که اگر زرنگ باشی مزدت راز یاد می کنم . " مکت کرد تا نا تشرحرفهایش را روی چهره ی پدر و مادر و مخصوصاً خواهر کوچکش بخواند . زهرابا شگفتی به اسکناس مچاله نگاه می کرد . عبدل گفت :

" یک تومنش برای زهرا ، هرچه می خواهد بخرد "

پدر گفت :

— "یکتومن زیاد است "

زهرا گفت :

— "آری ، زیاد است دفتر مشقم تمام شده . مداد هم ندارم . "

مادر گفت : " خوب خوب "

پدر پول را با احتیاط برداشت ، ذوق زده خندید و گفت :

— " از امروز برای خودت یکپا آقایی "

مادر چای گرم جلوی پسرش گذاشت و گفت :

— " هوای بیرون سرد است . بخورتا گرمت بشود . شامت راکه خوردی "

بخواب ، خسته هستی . "

عبدل گفت :

— "سیرم . صبح زود بیدارم کنید . "

چای دیگر را که نوشید ، باهزار خیال رنگارنگ زیر لحاف خزید . بااینکه پلکهایش ر روی هم چفت کرده بود نامدتی خوابش نبود . باافکارگوناگونی هرلحظه بر رویاهایش رنگی زنده ودرخشان می کشید . عاقبت خستگی کار براو غلبه کرد . شنید که پدر به مادر سفارش می کند : " دراتاق را محکم ببندو پرده رابکش که سرما نخورد . " و ، خوابش برد .

فردا آفتاب زنده مادر او را ازخواب بیدار کرد . فراموش کرده بودکه باید سرکار برود . دلش می خواست که تادیرگاه بخوابد . زیرکری گرم بود . کم کم به خاطرش رسیدکه باید به دکان برود . بهچالاکي از جا برخاست . سماور سوت می کشید . مادر ، توی سینی ورشونان سنگگتازم داغوپنیرگذاشته بود . استکانها راشسته وقوطی شکر رادرکناردستش نهاده بود . پدر نماز می خواند . زهرا خوابهای خوشی می دید .

عبدل صبحانه اش را که خورد راهی محل کارش شد . مادر ازپشت سراورا دعاکرد . پدرسفارش کرد : " مواظب باش که سر نخوری ربه زمین نیفتی ، زمین یخ بسته است . "

آفتاب دیده نمی شد ، مه سنگین و غلیظی روی شهرراپوشانده بود . آدمها ، باقیافه های عبوس ومتفکر ، بااحتیاط پیش پاهایشان رامی نگریستند ودر میان مه گم می شدند . زمین چاییده بود واز ناودانها قندیلهای یخ آویزان شده بودند . عبدل از مردچتر بدستی پرسید : " آقا ساعت چند است ؟ "

مرد ، بی آنکه صفحهی ساعتش رانگاه کند گفت : " هفت ونیم " عبدل ، بی آنکه تشکر کند ، براه افتاد . عجله داشت ، نصف راه را دوید . یک جا پایش لیز خورد واگر خودش راکنترل نکرده بود باصورت به زمین می خورد . کفر کرد ، برخاست وکف دستهایش راکه گلی شده بودبه دیوار

خانه‌ای مالید .

عبدل به دردگان پیرمرد که رسید می خواست برای دیر آمدنش عذری بتراشد که پیر مرد گفت :

— " من بروم بازار گوشت بخرم . "

دستمال بزرگ را برداشت و بیرون رفت . عبدل جز اینکه بنشیند و منتظر بماند که پیرمرد برگردد کاری نداشت . پیر مرد که برگشت ، کار چرخ کردن گوشتها را به عبدل وا گذاشت و سفارش کرد :

— " مواظب باش انگشتهایت لای چرخ گیر نکند . "

عبدل دست به کار شد . بعد از مدت کوتاهی احساس کرد که بازویش می خواهد از کتف جدا بشود . به بهانه ی پاک کردن عرق پیشانی اش گاه گاهی خستگی درمی کرد . پیرمرد ، سیگارش را که کشید خودش دست به کار شد . عبدل به مرتب کردن میزها و نیمکت ها پرداخت .

ظهر ، عبدل برای خرید سبزی و لیوان بزرگی دوغ به دکان سبزی فروش سرگذر رفت . سبزی فروش پیرمرد پزمرده و لاغر و قد کوتاهی بود . در حین جدا کردن دسته های سبزی روبه عبدل گفت :

" تازه آمده یی ؟ "

عبدل گفت :

" با امروز ، دو روز "

سبزی فروش بالحن مخصوصی گفت :

" رنگت زرد شده ! "

عبدل حرفی نزد . سبزی فروش دسته های سبزی را توی روزنامه‌یی بیچیدو گفت :

" بیچاره به خودت . "

عبدل با تعجب گفت :

" برای چه ؟ روزی پنج تومن مزد می گیرم . "

سبزی فروش آهی کشید و گفت :

" هیچ "

به تلخی خندید و دندانهای زرد و کرم‌مویش با پرتو چرکینی درخشیدند .
عبدل‌لیوان دوغ را در دست دیگرش گرفت و اندیشید که سبزی فروش
سربه سر او گذاشته .

بعد از ظهر ، مشتری ها که رفتند و دکان خلوت شد ، پیرمرد برخلاف
روز پیش در دکان ماند . عبدل ، نهارش را که سرصیر خورد و دستهای چربش
را با آب و صابون شست و خشک کرد ، پیرمرد توی پستو رفت و پتویی پهن کرد .
باسینه روی پتو دراز کشید . سرو صورتش از درگاهی بیرون بود و می توانست
ناظر رفت و آمد عابرین از میان کوچه باشد . تنه اش توی پستو تاریک دراز
تند بود .

عبدل اندیشید که پیرمرد می خواهد بخوابد . سعی کرد که سرو
صدا نکند . توی پستو ، روز پیش منکایی ندیده بود و گرنه می رفت و آنرا
برمی داشت و زیر سر پیرمرد می گذاشت . پیرمرد ابتدا به سرفه افتاد و بعد
ناله اش برخاست :

" آیی کمرم . . . آیی . . . "

عبدل زیر چشمی به پیرمرد نگاه کرد . ساعدهایش را تکیه صورتش
کرده و سبیک گل‌مویش پیوسته جابجا می شد . از گوشه‌ی دهانش باریکه آبی ،
لرز و سفید ، روی پتو می لغزید . پیرمرد نالید :

" پشتم دردمی کند . . . آخخ . . . آهای عبدل . . . بیا . . . "

بیا پسر . . . کمی آنرا بمال . . . آخخ . . . آ آ آ "

عبدل توی پستو رفت . در کنار پیرمرد جا گرفت و به مالش
پشت پیرمرد پرداخت . پیرمرد کت و جلیقه اش را کنده و گوشه بی انداخته و
پیراهن سفید تمیزی به تن داشت . پیرمرد گفت :

" اینجوری ناراحت می شوی ، آرنجها و زانوهایت دردمی گیرد . "

آخ خ خ ... سوار پشتم بشو... راحت تری... "

گونه های عبدل از شرم گل انداخت . بی آنکه حرفی بزند روی کمر پیرمرد نشست و به راحتی به مالش پشت پیرمرد پرداخت . کف دستهایش به آرامی روی شانه ها و ستون فقرات و پهلوهای پیرمرد حرکت می کرد و فشار می آورد . پیرمرد گفت :

" پایین تر رابمال . "

عبدل ناچار شد که عقب تر برود . پیرمرد گفت :

" پایین تر ... پایین تر ... "

چهره ی عبدل یکپارچه سرخ شد . مجبور بود روی کفل پیرمرد بنشیند . تنش موز مور شد و احساس سردی کرد . پیرمرد یکطرف صورتش را روی پتو گذاشته و بیرون را می پایید . کفل پیرمرد در زیر عبدل جنبیدن گرفت . پیرمرد گفت :

" انگار نمی توانی راحت بنشینی . شلوار کارت را بیرون بیاور تا راحت باشی . "

عبدل از روی کفل پیرمرد برخاست و درکنارش نشست . پیرمرد گفت :

" آنچور که راحت تر بودی . پاشو شلوار کارت را بیرون بیاور و روی پشتم بنشین . "

عبدل که احساس بدی به او دست داده بود بالحن اعتراض آمیزی گفت :

" همینجوری خوبست . "

پیرمرد گفت :

" توهیج نمی فهمی ، انگار ازده آمده یی "

عبدل بالحن غیض آلودی گفت :

" چه چیزی را می خواهی بفهمم ؟ خوب ... دارم پشتت را

می مالم مگر خودت نگفتی که پشتم رابمال ؟ "

پیر مرد از سرچایش برخاست . عصبانی بود . انگار نه انگار که کمرش درد می کرده . به چالاکی پتورا جمع کرد و حلیقه و کنتش را پوشید و بی آنکه حرفی دیگر بزند ازدکان بیرون رفت .

عبدل گیج شده بود . بفهمی نفهمی احساس کرده بود که پیر مرد از او چه انتظاری دارد . احساس چندی می کرد و خودش را گول می زد که اشتباه کرده سعی داشت افکاری را که به مغزش هجوم آورده بود از مغز خود براند .

شب ، دستمزدش را که گرفت ، پیرمرد گفت :

" فردا یکپا زودتر سرکار بیا . دوتومن هم به دستمزدت اضافه می شود . هرکاری را که به تو می گویند انجام بده . "

عبدل ، پول را توی جیبش گذاشت و با قلبی تیره و چهره یی گرفته راهی خانه شد . برف ریزی می بارید و عبدل احساس اندوه می کرد . مثل دیروز خوشحال نبود . انگار توی دالان دراز و تو درتو و تاریکی رهاش کرده بودند . با احساسی از سرگشتگی و دلسردی ، زیر بارش برف به آرامی راه می پیمود . نمی دانست چه حالی دارد . خودش را دلنداری می داد و می گفت :

" خوب ، شاید هم راست می گفت ، اگر شلوار کارم را بیرون می آوردم راحت تر روی پشتش می نشستم و کمرش را می مالیدم . خودش که بازیر شلواری کار می کند . ولی من که راحت بودم ؟ شلوار من که تنگ نیست . او چکار داشت ؟ مگر نه اینکه فقط می خواست که پشتش را بمالم " به خانه که رسید مادرش به او گفت :

" انگار خیلی خسته یی "

عمه گل اندام که پیش مادر نشسته بود و گیوه می چید گفت :

" از صبح تا حالا زحمت کشیده ، کار کرده ، می خواهی برایت

برقصد ؟ "

عبدل خندید و گفت :

" امروز خیلی کار کردم "

نگفت که قرار است فردا دستمزدش را اضافه کنند .

عمه گل اندام گفت :

" بخواب تا صبح زود بیدار شوی . ماشاء الله چقدر خوشگل

شده ، مثل یکدسته گل سفید می ماند که درکنار رودخانه سبز شده باشد .

معلوم است که غذا های خوب خوب می خورد . "

عبدل گفت :

" آری . . . می خواهم بخوابم . "

دستمزدش را روی کرسی پرت کرد و کتش را از تن بیرون آورد . عمه گل اندام

گفت :

" برای خودت یکپا مرد شدی . "

پدر که با صدای بلند می خندید گفت :

" چه اخمی به هم کرده ؟ انگار از کوره پز خانه برگشته . عبدل

حالا یک مرد واقعی شده . "

زهره درحالی که با غرور برادرش را می نگریست مداد تراش را

از روی دفتر تازه اش برداشت .

فردا ، موقع ناهار، عبدل برای خرید سبزی و دوغ نزد سبزی فروش

رفت . دکاندار لیوان دوغ را به دست عبدل داد گفت :

" خوب دوام آوردی! "

عبدل گفت :

" می خواهی چکار کنم ؟ چیزی نشده که به جای دیگر بروم . "

سبزی فروش گفت :

" هیچ شاگردی بیشتر از دو سه روز پیش او نمانده . خدا برایش

نسازد . نمی دانم ازبچه های مردم چه می خواهد ؟ "

عبدل، سبزیهارا از دست دکاندار گرفت و غرق در اندیشه‌های گنگ و بی سرو ته به سوی دکان کبابی رفت. بعد از ظهر، دکان که تعطیل شد پیرمرد پتورا توی پستوانداخت و مثل روز پیش با سینه و صورت روی پتو دراز کشید. عبدل یک پارچه کهنه‌بی بدست گرفت و مشغول تمیز کردن میزها شد. صبح که دکان را جارو می کرد پیرمرد به او گفته بود که شلوار کارش را بیرون بیاورد، چون کثیف می شود عبدل هم بی آنکه گمان بدی ببرد شلوار را از پا درآورده و به چوب لباسی آویزان کرده، بعد آستینهایش را بالا زده و به رفت و روب پستو و کف دکان پرداخته بود.

سرفه سختی بدن پیرمرد را تکان داد. نالید:

"عبدل... پسر... آخ... این کمر درد لعنتی...
 نخیر... باید به دکتر بروم... بیا... بیا پسرم کمرم را بمال، تیره‌ی
 پشتم دارد از درد می ترکد."
 عبدل گفت:

"کف دکان خیلی کثیف است، دارم دکان را جارو می کنم."
 پیرمرد گفت:

"باشد بعد... وقت زیادداری... من هم باید برخیزم و سری
 به خانه بزنم."

عبدل جارو را به دیوار تکیه داد. کوچه را با نگرانی پایید.
 توی کوچه عبور و مروری نبود. توی پستو رفت و درکنار پیرمرد نشست.
 پیرمرد گفت:

"روی پشتم بیسین."

عبدل گفت:

"من راحت هستم، همینجوری خوب است."

پیرمرد گفت:

"اذبت می شوی پسر... آخ... آخ... پشتم"

عبدل روی کمر پیرمرد نشست . پیرمرد با صدای لرزانی گفت :
 " پایین تر بنشین . . . توپسر زبرو زرنگی هستی . امروز دو تومن
 به دستمزدت اضافه می کنم . "

درتن عبدل موجی از انزجار دوید . روی کفل پیرمرد نشست .
 خدا خدا می کرد که عابری پایش به دکان بخورد ونفسی به راحتی بکشد .
 پیرمرد در حالی که بادقت وخونسردی کوچه رامی پاییدگفت :
 " پس چرا معطل هستی . . . مشغول شو . "

عبدل گفت :

" دارم پشتت رامی مالم ، می خواهی دیگرچکارکنم ؟ "

دست پیرمرد به سوی زیر شلواری عبدل رفت و انگشتان لرزانش کنارهی
 زیر شلواری وشورت عبدل راجنگ انداخت وبه سوی پایین ، بطرف ران
 کشید . عبدل با یک تکان تند از سر جایش برخاست و با صدای بلندی ،
 لبریز از نفرت و بیزاری نعره کشید :

" چه می خواهی ؟ تو می گویی پشتم رابمال منم پشتت
 را باکف دست می مالم ، دیگر چه می خواهی ؟ "

پیرمرد با رنگ پریده و چشمان قرمز وبدنی که رعشه گرفته بود
 از سر جایش برخاست وتوپید :

" گم شو . . . برو کف دکان را جارو بکن پسرک نفهم"
 بعد ، عصبانی وناراحت ، کتش را به تن کرد و از بس پریشان بود فراموش
 کرد جلیقه اش را از چوب لباسی بردارد وبپوشد .

پیرمرد از در بیرون رفت . عبدل از پستو بیرون آمده و سر جای
 خود می لرزید . انگار خون تو صورتش لخته بسته بود ، به مرده شباهت
 داشت . مشتہایش رامی فشرد ودرچشمانش شراره های خشم زیانه می کشید .
 تنش از آتش تب می سوخت . نگاهش ، از سر نفرت ، مثل میخ روی در و
 دیوارها کوبیده می شد . یکبار تصمیم گرفت که دکان را به آتش بکشد .

توی خیالش مجسم می کرد که دکان دچار حریق شده و شعله های آتش دیوارها و سقف را به کام خود می کشد و پیرمرد ، مایوس و بیچاره ، از گوشه یی به گوشه دیگر می دود و دو دستی روی سر خود می کوبد .
 بعد تصمیم گرفت که یگراست به کلانتری برود و به رئیس کلانتری بگوید که پیرمرد از او چه تقاضایی داشته و همراه پاسبانی به در دکان بیاید .
 پیرمرد را نشان بدهد و بگوید : " خودش است سبزی فروش هم می داند " .

هزار جور نقشه کشید ، هزار بار در عالم خیال پیرمرد را محاکمه کرد ، نازیانه زد ، دشنام داد ، سیلی زد ، زیر پا انداخت .

اعصابش که کمی آرام شد فکری به نظرش رسید . شلوار کارش را پوشید و سراغ جلیقه پیرمرد رفت . روزهای قبل دیده بود که پیرمرد پولهایش را توی جیب جلیقه اش می گذارد . برگشت و کوچه را پایید . صبر کرد که پیرزنی ، زنبیل بدست ، از آنجا بگذرد . بعد خم شد و انگشتانش جیبها را کاوید . یک بسته اسکناس مجاله شده بیرون کشید و در جیب شلوار خود چپاند . جیب دیگر را گشت ، چیزی در میانش نبود . از دکان بیرون آمد ، طول کوچه را پایید . سروکله پیرمرد را دید که از انتهای کوچه نمایان شد . فهمید که پیرمرد سراغ جلیقه و پولهایش آمده . درنگ نکرد . پابفرار گذاشت و به کوچه یی فرعی پیچید . از آنجا خودش را به کوچه دیگر انداخت و با تمام قوا بر آهنگ پاهایش افزود . یکبار توی گودالی پرید و سراپایش گل اندود گشت . به خیابان اصلی شهر که رسید ، ایستاد و به دیواری تکیه داد . سینه اش بالا و پایین می رفت ، صدای ضربات قلبش را به وضوح می شنید . آنقدر در آنجا ایستاد که آرام گرفت . پولها را شمرد . صد و پنجاه تومن . پنجاه تومنش را برداشت و در جیب دیگر گذاشت و بقیه ی پولها را در جیب بغل کتش نهاد .

تو خیابان اصلی راهش را به سوی یک ساندویچ فروشی کج کرد

نوشابه و کالباس خواست. بعد راهش را به سوی سینما کج کرد. بلیط بالکن گرفت و تورفت. فیلم تازه شروع شده بود. روی صندلی عضلات تنش را رها کرد و سرش را به پشتی تکیه داد. قلبش هنوز می تپید. فکر نمی کرد. به چیزی نمی اندیشید. از سرو صداهائی که در اطرافش برپا بود و یا از بلندگو شنیده می شد، چیزی نمی فهمید. از آجیل فروش بسته بی پسته و مقداری شکلات خرید. صحنه رقص و آواز فیلم او را به نشاط آورد و کتک کاریها و دعواها و گریزها، برهیجانش افزود و ترس تو دلش ریخت. حس می کرد که حالا عده بی از در بالکن تو خواهند کشید و او را زیرلگد خواهند گرفت. طاقت نیاورد و در یک صحنه زد و خورد میان کافه، سالن را ترک کرد. بی هدف در خیابان پرسه زد. جلو کفش فروشی ایستاد، تورفت و یک جفت چکمه مارک "بلا" خرید. همانجا چکمه ها را پوشید و کفشهای خود را که پاره بود زیر بغل گرفت و آنرا تو کوچه بی انداخت. بعد کلاهی پشمی به قیمت دوازده تومن خرید. صد تومن به اضافه مقداری پول خرد برایش مانده بود. احساس خستگی می کرد. هوا به تیرگی گراییده و چراغهای خیابان نور لرزانی روی آسفالت خیس پخش می کردند.

شب، راه خانه را در پیش گرفت. انگار بار سنگینی روی دوشش گذاشته بودند، با خستگی راه می رفت. پیرمرد را توی ذهنش به خاک سپرده و به او نمی اندیشید. نه در فکر گذشته بود و نه به حال و آینده می اندیشید. نمی دانست فردا برای او چه پیش خواهد آمد، دلش هم نمی خواست بداند. بی اراده، به سوی خانه کشیده می شد. دیر وقت به خانه رسید، آنها منتظرش نشده و شام خورده بودند. زهرا خوابیده بود. به پدر و مادرش توضیح داد که دستمزد ده روزش را پیشکی از صاحبکار گرفته و با آن یک جفت چکمه و کلاه خریده.

فردا صبح، دیر وقت از خواب بیدار شد. پدر و مادرش با هم

جرو بحث می کردند . صحبت های آنها ، گوشهای عبدال راتیز کرد .
مادرمی گفت :

" چرا نمی خواهی بفهمی ؟ این پول را دزدیده "

پدر می گفت :

" یواش حرف بزن زن ، صدایت بیرون می رود . شاید پیدا کرده

باشد "

مادر می گفت :

" تو چرا از این پولها پیدا نمی کنی ؟ پول مگر ریخته؟ "

پدر می گفت :

" حالا می گویی چکار کنیم ؟ مجبورش کنیم که برود و پول را

پس بدهد ؟ "

مادر می گفت :

" اگر دکان را بلد بودم خودم می رفتم و پولها را پس می دادم .
ولی نصفش را خرج کرده . بقیه اش را از کجا بیاوریم ؟ چه خاکی روی

سرمان بریزیم ؟ "

پدر به تلخی می گفت :

" ببینی چقدر شیرینی وشکلات خریده وکوفت کرده "

مادر می نالید :

" می ترسم آدرس خانه را به آنها نشان داده باشد . همین

مانده که پاسبانی بایک جفت سبیل از بنا گوش در رفته ، در خانه را بگیرد

وآبرویمان توی محله و پیش همسایه ها برود . الهی زیر ماشین بروی بچه .

الهی قلمه پاهایت می شکست خدا هم که زورش به تو نمی رسد . "

پدر بالحن خفه بی می گفت :

" نفرین نکن زن ، زیانت را گاز بگیر . مگر پسر خودت را

نمی شناسی عبدال از گرسنگی هم بمیرد دست به سوی مال مردم دراز

نمی کند "

مادر با بی طاقتی می گفت :

" آخر این پول را از کجا آورده ؟ "

انگار آب سردی روی صورت عبدال پاشیده باشند ، خواب ورخوت و خستگی از تنش پرید . فهمید که شب دست توی جیبش کرده اند و پول را بیرون آورده اند . می خواست برخیزد و روی سرشان داد بکشد : " به چه حقی دست تو جیب من کردید ؟ دزدیدم که دزدیدم ، دستم درد نکند ، بروید و یک پاسبان بیاورید . یا الله پولم را بدهید . " اما بعد که اندیشید فهمید جز اینکه کتک مفصلی بخورد و آبروی خود و پدر و مادرش را پیش همسایه ها ببرد ، از داد و قال ثمری عایدش نخواهد شد . ترجیح داد که پول را ببرند و جانش را زیر مشت و لگد نگذارد . دهن دره کرد ، با مشت بر سینه اش کوبید و لحاف را از روی خودش کنار زد . سلام کرد و خندید . از پنجره به بیرون نگاه کرد . آفتاب روی بامها ولو شده بود . هوای آفتابی او را به نشاط آورد .

صبحانه اش را که خورد پدرش گفت :

" عبدال ، تو دیشب دستمزدت را بمن ندادی . من دست در

جیبهایت کردم و دیدم که صدتومن پول "

مادر ، حرف پدر را قطع کرد و گفت :

" بگو دزدیدی دیگر چرا من من می کنی "

عبدال با حالت عصبانی گفت :

" پول را پیدا کردم . دزدیدم هم که دزدیدم . به شما چه

مربوط ؟ "

پدر گفت :

" هیس س س . . . عصبانی نشو . . . بلند حرف نزن ، من می گویم

" . . . اگر . . . "

عبدل باتندی گفت :

" اگر ندارد پیدا کردم "

مادر گفت :

" پس دیشب چرا گفתי پول ده روز دستمزدم را از صاحبکار گرفتم

و . . . " عبدل گفت :

" ترسیدم که پولها را از من بگیرید . می خواستم همش را

برای خودم خرج کنم "

مادر گفت :

" خوب است . . . خوب است . . . شکم تو که شکم آدم نیست ،

شکم گاو است . "

پدر گفت :

" کرایه خانه دو برج روی گردنمان مانده "

مادر گفت :

" دیگر چرا معطلی ؟ پاشو برو سرکارت "

عبدل ، با قیافه بی اخم آلود گفت :

" کار نمی کنم . پولم را بدهید تا سرکار بروم . "

پدر گفت :

" مگر نمی شنوی ؟ کرایه خانه را باید بدهیم . مادرت را هم

باید به دکتر ببرم . از جایش نمی تواند تکان بخورد . پاهایش درد

می کند . "

عبدل گفت :

" من چکار کنم ؟ به من چه مربوط است ؟ "

مادر اصرار کرد :

" لج نکن ، برو سرکارت . "

عبدل از سر جایش برخاست . چکمه هایش را پوشید . کلاهش را بر سر

گذاشت .

از درگاهی که بیرون کشید گفت :

" من سرکار نمی روم ، فهمیدید ؟ "

وشلنگ انداز پا به کوچه گذاشت .

تاریکی

عبدل ، دو سه روز بیشتر ، سرگردانی و دریدری را تاب نیاورد . در تمام زندگیش چند ساعتی طعم یک زندگی مستقل را چشیده و بیخ دندانهایش مانده بود . سینما رفته ، ساندویج و نوشابه خورده و از جیب خودپسته و شکلات خریده بود . آنروز ، آنقدر شلغم خریده و خورده بود که دیگر تا چند هفته یی هوس شلغم نکند .

اکنون ، چند روزی می شد ، از در ساندویج فروشی ها که عبور می کرد ، مجبور می شد بایستند و بوهای تند و وسوسه کننده و اشتها آور را نوی ربه هایش بفرستد و آه بکشد . با حسرت نوشابه های رنگارنگ را نگاه کند و دلش مالش برود . چکمه و کلاه ، جای غذا را نمی گرفت و به او دلخوشی نمی داد .

صبح تا غروب نوی کوچه پس کوچه ها می گشت . سرما صورتش را می گزید ، گرسنگی روده هایش را می فشرد و شب هنگام ، خسته و کوفته و بی حال به خانه برمی گشت . عاقبت ، چهار روز بعد ، یعنی شنبه ی هفته ی دوم بهمن ماه ، با این نیت از خانه خارج شد که کاری پیدا کند ، یک دو روز اول را ، به زور یا خواهش مقداری پول از مادرش گرفته و با قلا و کشمش و خرما خریده بود . بعد ، هر چه اصرار کرده و پا به زمین کوبیده و تهدید کرده بود ، یکریال کف دستش نگذاشته بودند . مادر به او گفته بود :

" یا کاری دست و پا کن یا راحت به این خانه نیفتد "

آنروز ، هوا خیلی سرد بود . سرمای کشنده یی در تن کوچه ها و

خیابانها و در تن شهر که مثل پیرمرد ناتوان و گرسنه‌ئی ، چشم به قله‌های برفپوش زاگرس دوخته بود ، غریو می کشید . در کوچه ها ، به ندرت آمد و رفتی مشاهده می گردید . بعلت سرمای شدید ، کودکانها و دبستانها و مدارس راهنمایی را تعطیل کرده بودند . در چنین هوای خشک و سردی عیدل در جستجوی کار پا به خیابان گذاشت . تصمیم گرفته بود که هر طوری شده کاری بیابد ، اگر چه فاصله ی محل کار تا خانه ، خیلی دور باشد .

بین راه با خود فکر می کرد :

" اگر منم به مدرسه می رفتم ، حالا زیر کرسی دراز کشیده بودم . دفتر نقاشی زهرا رامی گرفتم و برایش نقاشی می کشیدم . کمک می کردم که حسابهایش را حل کند . بچه های همسال من ، حالا ، زیر کرسی یا در کنار بخاری استراحت می کنند . "

راسته بازار سراجها را پیش گرفت . هیچکس شاگرد نمی خواست . بعد به دکانهایی که " نان برنجی " می فروختند سرکشید ، در اینجا هم او را میوس کردند . میل نداشت که تو مکانیکی کار کند . با خودش می گفت :
" مزد کم می دهند . صبح تا غروب صدای تق تق چکش می آید . سر روی آدم روغنی و کثیف می شود . آدم گرسنه اش باشد ، چیز خوردنی ندارند ، پیچ گوهی و آچر و آهن پاره که نمی شود خورد . "

سراغ کافه ها رفت . کسی به شاگرد احتیاج نداشت . توی یک شیرینی فروشی ، صاحب دکان به او گفت : — " انگار گرسنه یی از چهره ات پیداست که نیامدی کار بکنی ، برای ناخنک زدن آمدی . نه داداش ، ما شاگرد نخواستیم . "

توی یک چلو کبابی ، صندوق دار که پیرمرد قد کوتاه و چاقی بود به او گفت :

" اسمت چیست ؟ عیدل ؟ ها . . خوب . . . خوب . . . "

رو به یکی از پادوهای دکان که پسر بلند قد و چهارشانه و سبیل کلفتی بود کرد و گفت :

" اصغر آقا ، یارو که پارسال به اینجا آمد و دخل را زد و رفت برگشته است . بگیرش ببینم . "

عبدل پا به فرار گذاشت و در را محکم پشت سرش بست . پشت سر عبدل ، پیرمرد پادوها و مشتریها با صدای بلند زیر خنده زدند . عبدل از چند خیابان و کوچه پس کوچه گذشت و مسیرش را به سوی پایین شهر کج کرد . مدتی بعد به خیابانی فرعی پیچید و نفس زنان ، به دیوار مسافرخانه‌یی تکیه داد . از آنجا تا خانه‌ی او راه خیلی دوری بود . فکر کرد :

" اگر کاری پیدا کردم ، اسم را عوضی می گویم . آدرس خودم راهم نمی گویم . اگر اتفاقی پیش آمد ، ردم را گم می کنند ، خوب بود اگر نام را به پیرمرد کبابی عوضی می گفتم . ولی من که دیگر پا به آن محله نمی گذارم ؟ "

رو بروی او ، نبش یک خیابان فرعی دکان جگر فروشی قرار داشت . دکان کوچک بود . داخل آن دیده نمی شد . روی شیشه‌ی دریاچه‌ها ، پشت دریاچه‌های تیره و چرکینی که گل‌های قرمز و کیود داشت ، کشیده بودند . عبدل دو تا پیرمرد روستایی را دید که داخل جگر فروشی شدند . چند لحظه بعد جگر فروش با چند سیخ دل و جگر بیرون آمد . سیخ‌ها را روی منقل گذاشت و بادبزن دستی را به گردش درآورد . دود بوی چربی برخاست . بوی چربی سوخته ، بوی جگر ، تارهای بدنش را لرزاند . از ظهر ساعتی گذشته بود . عبدل به شدت احساس گرسنگی می کرد . تصمیم گرفت که در اینجا هم شانس خود را بیازماید و اگر جگر فروش شاگرد نخواست ، یک راست راه خانه را درپیش بگیرد . عبدل ، پیش از آنکه جگری پا به داخل دکان بگذارد گفت :

" آقا ، شاگرد نمی خواهی ؟ "

جگر فروش برگشت . نگاهش سر تا پای عبدل را برانداز کرد و روی صورت عبدل ایستاد . برق تابناکی در چشمهایش درخشید و گفت :

" بیا تو ببینم "

دکان خیلی کوچک بود . جا برای نشستن بیشتر از چهار نفر نداشت . چهار تاصدلی و دو تا میز کوچک دکان را اشغال کرده بودند . چراغ علاالدینی دکان را گرم می کرد . در یک گوشه سه پایه یی قرار داشت . روی دیوار ، تصویری از " علی " در قابی چوبی و کثیف قرار داشت . " علی " ذوالفقارش را روی زانو گذاشته و زره آستین کوتاهی پوشیده بود . در چهره اش ، صلابت و نیرو و تصمیم بود . در گوشه دیگر تصویری از " مریم " که فرزندش عیسی را در آغوش گرفته و با محبت به او می نگریست . در جایی دیگر ، تصویر تمام قدی از " گوگوش " و در کنار آن عکسی رنگی از چند تافوتبالیست . جگر فروش سی و پنج سالی داشت . رنگ چهره اش تیره بود و سبیلهای حنایی رنگش را با دقت در گوشه ی لبها جمع کرده بود . چشمانش زاغ و لبهایش قلوه ای و نگاهش گستاخ بود . سیگار اش نو می کشید .

روی سکویی ، در گوشه ی دکان ، نزدیک در ، کاردی که تیغه پهن و تیزی داشت و آنطرفتر ، توی طشتکی ، لته یی جگر و چند تادل و قلوه و بغل دستش نخته یی چوبی و خون آلود قرار داشت . جگری گفت :

" اسمت چیست ؟ "

عبدل با قاطعیت گفت :

" علی "

جگر فروش سیگار اش نویش را آتش زد و گفت :

" خوب ، علی ، می خواهی کار کنی یا امروز . را بمانی و فردا بروی ؟ "

عبدل گفت :

" می خواهم کار کنم . برای همیشه اینجا کار می کنم . "

جگر فروش گفت :

" اینجا کار زیادی نداری . مشتری‌ها را باید راه بیندازی . تو جگرفروشی کار کردی یا نه؟ خوب ، فقط باید مواظب باشی که جگرودل و قلوه بی راکه می‌پزی ، نسوزد ، سیاه نشود . همینکه خون تو بد نشان زایید ، سیخ‌ها را بردار . یکبار گوشت کباب کنی ، دست و دل و نگاهت عادت می‌کنند . بعد باید بروی نان بخری . جارو کردن دکان و تمیز کردن میز و صندلی هم یک دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیرد . روزی سه تومن خوب است ؟ "

عیدل گفت :

" سه تومن کم است . تابستان روزی چهل تومن کار می‌کردم " جگری با صدای بلند خندید و گفت :

" کار نا کار آنجا کلنگ به زمین می‌زدی . اینجا چکار می‌کنی؟ درضمن ، غذایت را ظهر و شب اینجا می‌خوری "

عیدل گفت :

" سه تومن خیلی کم است . "

جگر فروش گفت :

" آخر بعدا مزدت زیاد می‌شود . باشد ، پنج تومن می‌دهم . می‌دانی ، جگری هست که روزی صد تومن درآمد دارد . دکان مرا که می‌بینی ؟ جای چهار نفر بیشتر نمی‌گیرد . مشتری‌های من بیشتر ، مردمی هستند که ازدهات اطراف شهر می‌آیند . تو در اینجا یک آقای محترم نمی‌بینی . من مشتری دایمی ندارم . آدمهایی که امروز به اینجا می‌آیند ، آدمهایی نیستند که دیروز آمده‌اند . جگری هست که روزی صد تا مشتری ثابت دارد . باشد ، پنج تومن به تو مزد می‌دهم . به شرط اینکه مرتب سرکارت حاضرشوی . نمی‌خواهد صبح زود از خواب برخیزی . کار دکان از ساعت هشت ونه پا می‌گیرد . بعضی وقتها شب نشده در دکان را می‌بندیم . خوب علی ، حالا بیا این دو سیخ جگر را برای خودت بپز . معلوم است که ناهار نخورده بی "

عبدل گفت :

" ناهار خوردم . "

" عیبی ندارد ، دوسخ جگر که چیزی نیست . "

عبدل سیخ ها را برداشت و بیرون رفت . نگاه جگری او را بدرقه کرد ، آهی گرم سینه اش را تکان داد .

عبدل ، غروب که به خانه برگشت ، راضی و خوشحال بود . به نظرش ، جگرفروش آدم مهربان و شوخ و ساده بی آمده بود که اخلاقی به اخلاق بزرگترها شباهت نداشت و خیلی خودمانی رفتار می کرد .

جگرفروش ، درطول همان بعد ازظهر ، در دل عبدل جا باز کرده بود ، لطیفه های گوناگون برای عبدل تعریف کرده و او را خندانده بود . باترانه بی ضربی که از را دیوی بغلی پخش می شد و به دیوار نصب کرده ، رقصیده و بشکن زده و ادا و اطوار در آورده بود . وقتی که عبدل ، از ادا و اطوارهای او ، خنده برمی شد ، ران عبدل را به آرامی نیشگون می گرفت و با کف دست برپشتش می کوبید

عبدل ، پا به اتاق گذاشت و زیر کرسی خزید . از فیافه اش انبساط می بارید . پدرش به او گفت :

" خیلی خوشحال ، باید کاری پیدا کرده باشی . "

مادر با مرهم زردی ساق پاهایش رامی مالید و می نالید . بیحال و پژمرده به نظر می رسید و حال حرف زدن نداشت . عمه گل اندام ، سینی چایی را روی کرسی گذاشت و کنار مادر نشست ، گیوه را برداشت و گفت :

" حتمی کار مهمی پیدا کرده . "

عبدل که شوخیش گرفته بود گفت :

" تو چلوکبابی کار می کنم . ناهار مرغ خوردم ، شب هم خورشت

قرمه سبزی و برنج سفید . "

زهرآب دهانش را قورت داد و چشمانش گشاد شد . درنگاه

عمه گل اندام و پدر وزهرا رنگی از حسرت نشست . سہتایی با ہم آہ کشیدند و سکوت کردند .

زهرا گفت :

" خوشا بہ حال داداش ."

پدر ، دود سیگار را سینہ کش کرد و گفت :

" یک کمی برای خواہرت بیاور . "

عبدل ، با قیافہ بی جدی گفت :

" فردا نہ پس فردا ، یک قابلمہ پیرازبرنج می آورم "

چشمان زهرا از شوق درخشید و آہ کشید . لبہایش رالیسید .

عمہ گل اندام گفت :

" از عید تا حالا رنگ برنج را ندیدہ ام ."

زهرا گفت :

" یک قابلمہ غذا می خواہد بیاورد ، یک قابلمہ "

پدر گفت :

" قابلمہ ی عمہ گل اندام جاداراست "

عمہ گل اندام خندید و گفت :

" قابلمہم را بر زمین بزند و سوراخ کند ، تاوانش رامی گیرم مادر

نالید و گفت :

" عبدل کہ بیجہ نیست . "

فردا ، مدتی جلودردگان منتظر ماند تا صاحبکار با نایلونی پراز

جگر ودل وقلوہ وچربی ، سروکلہ اش پیدا شد . کیسہ نایلونی را بدست

عبدل دادودر را گشود . عبدل چہار پایہ آهنی و منقل رویش را بیرون

دکان گذاشت و مقداری زغال در گوشہ ی آن ریخت . بعد کہ بہ دکان

برگشت ، چراغ علاءالدین را روشن کرد و گوشہ بی نشست . عبدل تصمیم

گرفت کہ بعد ازظہر شیشہ های در را پاک کند . روبہ صاحبکار

گفت:

"نور به داخل نمی تابد. آدم توی کوچه را نمی بیند." جگر فروش که صدایش موج بر می داشت گفت:

"دکان خیلی تاریک است؟"

عبدل گفت:

"آنچور هم نه."

جگر فروش گفت:

"پشت دریها را گوشه یی جمع کن."

عبدل برخاست و درحالی که پشت دریها را کنار می زد گفت:

"شیشه ها خیلی کثیف شده اند، بگذار آنها را بشویم."

جگر فروش که تیغه کارد را به سینه دلی می کشید گفت:

"جگری ها همه کثیف هستند. همه که مثل تو، آقا زاده و تمیز

که نیستند ما مثل مگس به بوی گوشت و خون و کثافت عادت کردیم،

شازده پسر!"

عبدل روی شیشه ها آب پاشید و با کاغذ روزنامه به تمیز کردن آنها

پرداخت. برای پاک کردن شیشه های بالایی، میزی را زیرپایش گذاشت.

در حینی که مشغول پاک کردن شیشه یی بود، جگر فروش به پایه میز

ضربتی زد. عبدلیکه خورد، پایش لنگر برداشت و می خواست کف

دکان بیفتد که جگر فروش، در حالی که با صدای بلند می خندید،

اورا دریغل گرفت و به سینه فشرد. عبدلیکه رنگ از رویش پریده بود

گفت:

"نزدیک بود باصورت به زمین بخورم."

جگر فروش، گونه هایش را به گونه عبدل، مالید، درحالی که او را در

بغل می فشرد گفت:

"دیدی که چقدر ترسویی... دیدی؟"

عبدل ، با یک تکان بازوهای جگر فروش را از دورشانه‌های خود جدا کرد و گفت :

" خودت هم بودی ، از ترس می مردی! "

جگر فروش روی سه پایه نشست و سیگاری آتش زد . دودش را با حرص بلعید و گفت :

" می خواستم ببینم چقدر جرأت داری؟ "

عبدل ، شیشه بی راکه مانده بود پاک کرد و گفت :

" غافلگیر شدم . بعدش ، ترسیدم که روی شیشه ها بیفتم و شیشه ها خرد شوند . "

جگر فروش گفت :

" خرد هم می شدند ، فدای چشم تو . "

عبدل گفت :

" پشت دریاها خیلی کثیفند . . . بیرم خانه و بدهم مادرم که

آنها را بشوید . "

جگر فروش گفت :

" اشراف و اعیان که راهشان به این دکان نمی افتد . یک

مشت دهاتی کثیف و شپشو و پا برهنه به اینجا می آیند . این پشت

دریاها به سرشان زیاد است . اینها را می بینند انگار مخمل و ابریشم

دیده‌اند . پشت دری تمیز به چه دردشان می خورد؟ گوشت خرهم

به خوردشان بدهی با رغبت می خورند . مرا بگو که به خاطر

وجدان خودم و به خاطر انسانیت چه گوشت تازه بی برایشان

می آورم پول و پله‌یی که جمع کردم تو خیابان یک دکان تمیز

می گیرم . در آنجا یک مشت آدم که سرشان به تنشان بیارزد رفت

و آمد می کنند . "

غروب آنروز عبدل به سینما رفت . فیلم ، سراسر زد و خورد بود .

جنابینی اتفاق افتاده و برادر مقتول شخصا "، کوچه به کوچه و خیابان به خیابان و شهر به شهر دنبال قاتلین می‌گشت و آنهارا یکی یکی می‌یافت و بعد از کشمکش های خونین ، می‌گشت و بدینوسیله تقاص می ستاند . فیلم ، صحنه های رقص و آواز هم داشت ، عبدالراضی و خشنود از فیلم با احساسی توأم با خشونت و ستیزه جویی ، پا از کریدور سینما بیرون گذاشت . خودش را قدرتمند حس می‌کرد و آهنگ ستیز داشت . دلش می‌خواست که با کسی - البته همقد و همسال خود - برخورد می‌کرد و تا پای جان او را کتک می‌زد . باچند تومنی که از دستمزد آنشبش باقی مانده بود ، ساندویج خرید و نوشابه بی رویش سرکشید .

دیر وقت به خانه رسید . عمه گل اندام در را برویش گشود و سفارش کرد که زودتر به خانه بیاید . شب را با خوابهای خوش و خیالات دلپذیر و رنگارنگ خوابید و صبح ، دیر وقت ، خانه را به سوی محل کارش ترک کرد ، مجبور شد که سوار تاکسی بشود .

برخلاف انتظار عبدال ، جگر فروش با چهره بی بشاش با او برخورد کرد و لطیفه بی‌به نافش بست . توی دکان ، به محض اینکه خم شد تا سیخی را که بر زمین افتاده بود بردارد ، جگر فروش نیشگونی از کفلس گرفت . عبدال ناله بی کشید و گفت :

" پوستم را کندی . . . آخ خ خ "

در اینوقت در دکان باز شد و پسر جوانی که قیافه اش فریاد می کشید معتاد است ، سر به داخل دکان کشاند و پرسید :

" جگر دارید ؟ "

صاحب دکان گفت :

" زغال حاضر نشده ، ساعتی دیگر بیا "

جوان معتاد گفت :

" دو روز است هیچ چیز نخورده ام "

عبدل گفت :

" بیا بنشین ... الان حاضر می شود . "

جگر فروش پاهایش می لرزید . آب دهانش را پی در پی قورت می داد و چشمانش سرخ شده بود . باصدایی گرفته و اوقات تلخ گفت :

" بنشین ... به خاطر شندر-غاز پول تو که نمی شود دو تومن

زغال حرام کرد . "

جوان معناد خم شد و سیگارش را آتش زد . همانطور که سرش روی گردنش آویزان شده بود گفت :

" پولش را بگیر ... "

جگر فروش گفت :

" حالا دنیا محتاج پول تو شده تو قاچ زین را بگیر نیفتی ، اسب سواری پیشکشت ! "

جوان معناد ، سیگارش را که بر زمین افتاده بود برداشت ، دودش را پایین فرستاد و گفت :

" می بخشی یادم رفت کراواتم را ببندم ، نمی دانستم با حضرت آقا برخورد می کنم ! "

جگر فروش کارد قصابی را روی تخته گذاشت . شانه های جوان را گرفت و تکان داد . باتغیر گفت :

" پاشو ... پاشو ... بلبل زبانی نکن ... تا با اردنگ بیرون نینداختم . "

جوان معناد ، شانه هایش را رها کرد و نعره کشید :

" رئیس شهربانی هم مرا از اینجا بیرون نمی کند ... دستت را بردار . "

عبدل گفت :

" احمد آقا ولش کن ... "

احمدآقا، شانه های جوان را رها کرد و خون سرد ، مشغول کارش شد . جوان معتاد ، غروغری کرد و ته سیگارش را از زمین برداشت . عبدل چهار سیخ جگر توی سینی گذاشت و رو به جوان گفت :

" نان هم می خوری ؟ "

جوان ، سیخی جگر برداشت و گفت :

" نه "

عبدل چشمکی زد و بی آنکه جوان بفهمد ، ادایش را در آورد . احمد آقا خندید و تیغه تیز کارد را روی قلوه بی کشاند .

تاریکی که همراه با برف سنگینی خیابانها و کوچه ها را از وجود عابرین پاک کرد ، عبدل پشت دریاها را کشید و منقل و چهار پایه را به داخل اتاق کشاند . یک ساعت پیش ، آخرین مشتری که پیر مردی نا بینا بود ، دکان را ترک کرده بود . عبدل چراغ علاء الدین را خاموش کرد و گفت :

" چه برف سنگینی می بارد "

احمدآقا در کنار عبدل نشست . سیگار از دستش بر زمین افتاد . گفت :

" ساعتی دیگر بند می آید . چه عجله یی برای رفتن داریم ؟ "

عبدل خم شد و سیگار را برداشت و گفت :

" هیچ می ترسم تا صبح ببارد . "

احمد آقا مچ عبدل را چسبید . دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را روی زانوان خود نشاند . عبدل گفت :

" سیگارت خاموش می شود . "

و ، بی آنکه خیال بدی به مغزش برسد ، روی زانوان احمد آقا نشست . در بیرون برف به سنگینی می بارید و باد زوزه می کشید . احمد آقا ، با صدایی که می لرزید گفت :

" سیگار نمی کشی ؟ "

عبدل گفت :

" نه . پاهایت می لرزد . صدایت هم می لرزد . سردت شده ؟ "

دندانهای احمد آقا به شدت روی هم می خورد . دستش به سوی کمر بند عبدل رفت . سعی کرد که آنرا باز کند . عبدل سیگار را پرت کرد و گفت :

" چکار می کنی ؟ "

احمد آقا ، بایکدست کمر عبدل را گرفت و با دست دیگر ، با حرکتی سریع ، شلوار و زیر شلوار عبدل را پایین کشید . عبدل با آرنج توی سینه احمد آقا کوبید . داد زد :

" ولم کن ... مادر قحبه ... "

جگر فروش در دهان عبدل را گرفت . عبدل تمام قوایش را جمع کرد ، خودش را از چنگش خلاص کرد و به سوی در دوید . در هما نحال زیر شلواری و شلوارش را بالا کشید . جگر فروش به سوی او یورش برد . دست عبدل به سوی کاردقصابی رفت . دسته کارد را در مشت فشرد و تیغه ی کارد را تادسته توی شکم جگر فروش جاداد . جگری ، بی آنکه فریادی بکشد ، خم شد ، مشتی خون از دهانش بیرون پرید . دهانش بازماند و در چشمانش شهوت مرگ جوشید ، زانوهایش خم گشت . عبدل برگشت ، تخته ضخیم و خونالودرا برداشت و با تمام قوا برکله جگر فروش کوبید . جگر فروش با سینه روی زمین افتاد و خون از شکم و سرش روی کف اتاق جوشید .

عبدل ، کمر بندش را سفت کرد . کلاهدش را که به میخ دیوار آویزان شده بود برداشت و بر سر گذاشت . چراغ را خاموش کرد و در دکان را پشت سرش بست .

برف صورتش را به شلاق کشید . بوران او را در هم پیچید . زیر

بارش کولاک، نه نور چراغی راه را روشن می کرد و نه صدای پای عابری روی برفپوش کوچه ها طنین می انداخت. رد پایي اگر روی برفها کشیده می شد، لحظه بی نمی گذشت که قشر ضخیمی از برف آنها می پوشاند. انگار آسمان بر زمین رسیده بود، دستت را که بلند می کردی، می توانستی ابر خاکستری یکپارچه را لمس کنی. باد بر فراز شیروانیها نفیر می کشید، آنتنهای تلویزیون ها را در هم می کوبید، حرکت ماشینها را کند می کرد و عابری را، ازدل خیابانها به زیر جان پناه دکانها می کشاند.

عبدل، مثل تخته سنگی که طعمه سیلابی توفنده شده باشد، بی اراده از این کوچه به کوچه دیگر می غلتید. سرما را حس نمی کرد. تازیانه ی برف، صورتش را زخم نمی انداخت؛ قلبی نداشت که زخم سرما را حس کند. تکه بی سنگ، میان سینه اش، زیر بیداد کولاک قرار گرفته بود. گیج و منگ و بی حال بود. دردهنش تنها آرزوی کوری، با پرتوی بیرمق می سوخت و او را به سوی کرسی، به سوی خانه ی پدری می کشاند که پاهایش را زیر کرسی دراز کند و به خوابی سنگین و طولانی فرو برود.

دلش می خواست، می مرد. دلش می خواست تا ابد، زیر بارش برفی که وحشیانه بر همه چیز چنگ می انداخت، تا ابد آواره ی کوچه پس کوچه ها باشد. دلش می خواست هرگز به خانه نمی رسید، شبی که او را در پناه خود گرفته بود، برای همیشه ادامه داشت؛ نه آفتابی سحرگهان می تابید و نه صدایی به گوشش می رسید.

زمین وزمان در هم می پاشید، به حال او هیچ توفیری نمی کرد. چطور راه خانه را پیدا کرده بود؟ چه کسی در را برویش گشوده و به او چه گفته بود؟ چه وقت زیر کرسی دراز کشید؟ نمی دانست. دستی کلاه او را از سر برداشت، کنش را کند و شلوار کار را از پایش در آورد، بعد لحاف را رویش کشید.

شب را با کابوس وتب و هذیان گذراند. سحر گاه آب خواست
صدای مادر را که تمام شب روی بالین او نشسته و گریسته بود شنید:
"عبدل... پسرنانینم... پاره‌ی جگرم... آخ... مادرت بمیرد"
بعد، پلکهایش روی هم قرار گرفت. نزدیک ظهر، چند لحظه چشمهایش
باز شد. بدنش عرق کرده بود. سرپایش می‌لرزید. مادر گونه‌هایش را به
خون انداخته بود. پدر در گوشه‌ی می‌گریست. زهرا می‌نالید:
"داداش جان... داداش جانم... دیگر کار نکن... خوب بشو...
پاشو..."

عمه گل اندام می‌گفت:

"سرم‌خورده. چیزی نیست. اتاق را گرم کنید و آش داغ بدهید
بخورد."

پیر مرد معتاد عقیده داشت:

"یک‌سر تریاک بکشد خوب می‌شود. عین رستم از سر جایش بر
می‌خیزد"

پدر روی پیشانی خود می‌زد و می‌گفت:

"چکارکنم؟ پسرماز دست‌رفت، چه خاکی روی سرم بریزم."
صاحبخانه می‌گفت:

"ببریدش دکتر... سینه‌پهلومی کند. باز شکر کنید که
خودش را به خانه رسانده. نمی‌دانید چه توفانی بود"

مادر کمک کرد که عبدل نیم‌خیز شود. عمه‌گل اندام کاسه‌ی
آش ترخینه (۱) بدست گرفت و قاشق قاشق تو گلوی عبدل ریخت. حال
عبدل به هم خورد. هرآنچه را که خورده بود بالا آورد. پدر
نالید:

"کارفرماها فکری به حال پسرما بکنید. دیدی چه بر سرپسرما

آمد "

صاحبخانه یک اسکناس صد تومنی در دست پدر گذاشت وگفت:

" معطل نکن . . . یالا پاشو واو را به دکتر برسان . "

هق هق زهرا بند نمی آمد . عمه گل اندام اشکهای زهرا را پاک کرد و گفت:

" چیزی نشده . . . چیزی نشده . . . گریه نکن ، خوب نیست . . . " سرما خورده . . . سرما خورده . . . "

بیرمرد معتاد ، اشاره به مادر گفت:

" بگذارید دودی بگیرد . این دودلامصب هر دردی را درمان

می کند خودش درمان ندارد . "

پدر ، عبدل را روی کولش گذاشت و به سر خیابان برسانید . تا-

کسی گرفتند واو را به دکتر رساندند . دکتر ، عبدل را که معاینه کرد گفت:

" پسر صدمه‌ی روحی دیده . سرمای شدیدی هم خورده . احتیاج به استراحت دارد . شربت وقرص‌هایی که تجویز کرده ام سراسعت بدهید که بخورد . آمپولها را هم ، هر روز یکی به بدنش تزریق کنید . بحران روحی دارد . بعد از چند روز استراحت حالش خوب می شود . "

بعد از ظهر آروز را هم عبدل به حال تب و هذیان گذراند . تمام بدنش از عرق خیس شده بود . شقیقه هایش درد می کرد و چشمانش می سوخت . نزدیک غروب ، مادر ، آفاسید محمد را روی سر پسر آورد . سید دست روی پیشانی عبدل گذاشت وگفت:

" باید مشکل گشا بدهید وگوسفند قربانی کنید . پسر نان چشم

بد خورده و تنگ غروب ، اجنه به او آسیب رسانده اند . از روی قبرستان هم گذشته وفاتحه نداده . برایش سه تا دعا می نویسم . یکی را به شانه اش آویزان می کنید ، یکی را توآب می اندازید و آبش را به

حلقش می ریزید . سومیش را هم لای قرآن بگذارید . انشاء الله تعالی
مضرت نمی بیند . خطر از روی سرش گذشته . "

عبدل ، شب را به راحتی خوابید . فردا نزدیک ظهر احساس
کرد که حالش بهتر شده . تبش قطع شده بود و سرش درد نمی کرد . در
عوض ، قلبش سنگینی می کرد و چیزی از درون دلش را می فشرد . انگار
کسی کلنگ بدست گرفته و خستگی ناپذیر ، دیوار وجودش را می کند . هر
چه درد ، قدم به قدم از قلمرو جسمش دور می شد ، فشارهای روحی
حلقه محاصره را بررویش تنگ تر می کردند . رنگ پریده و لرزان به سقف
اتاق خیره می شد و لب نمی جنباند .

حفره تاریکی در درونش ایجاد شده بود که انتهای آن به سختی
پیدا بود . از درون حفره سرمای بی آمانی می وزید . در ته حفره چشمه‌یی
از خون می جوشید و بالا نمی آمد . موجی از خون ، کارد خون آلودی را گاه
بالا می انداخت و گاه می بلعید .

دربیرون آفتاب بود و غوغای بچه ها و صدای کلاغی بر بام سرو -
صدای خانه و کوجه و صداهای تو حیاط برایش خوشایند نبودند . از خودش
بدش می آمد . آدمها ، مثل ارواح بیجانی در پیرامونش رفت و آمد می کردند .
می نشستند . به او خیره می شدند . لبهایش می جنبید و او ، با نگاهی
سرد و بی معنی به آنها زل می زد .

بیرون از اتاقی که پدر و مادر و خواهرش ، در آنجا آمده می کشیدند
و غصه می خوردند ، دنیای دیگری برای او وجود نداشت . برایش فرق
نمی کرد که بمیرد یا دارش بزنند یا تا ابد زیر کرسی دراز بکشد و به سقف
وتیرهای چوبی نگاه کند .

زندگی در نظرش یکسره بی معنی و خسته کننده می آمد ، چیزی
در دلش نمی سوخت . انگار درخونش یخ روان جاری بود . دنیا به نظرش
پست و مبتذل و تاریک نمود می کرد . همه چیز در نظرش مسخره و کسل

کننده می آمد .

ازکاری که کرده بودند تنها احساس پشیمانی نمی کرد ، بلکه هرگاه به یاد آن صحنه می افتاد حریق خشمی سرخ وجودش را تبدیل به خاکستر می کرد . کینه ای سوزان تارهای بدنش را می لرزاند ، نفرت سیاهی به سرگیجه اش می انداخت . افسوس می خورد که چرا دکان را به آتش نکشاند و خود ، در بین تماشاگران نایستاده و زبانه های آتش را نگاه نکرده .

اکنون هم که به یاد چشمان سرخگون جگر فروش ، دهان کف آلود و پایین تنه ی برهنه او می افتاد ، چشمانش را از شرم می بست ، لبهایش را می گزید و آرزو می کرد که می مرد .

یک جفت چشم قرمز شهوی ، پایین تنه ی برهنه ی مرد ، کارد خون آلود ، مثل تابلوی منحوسی ، در خواب و بیداری ، مقابل چشمانش چرخ می خورد و میل به خودکشی ، میل به جنایت ، میل به تباهی دنیایی را که می شناخت ، در وجودش برمی افروخت .

او بارها سیلی خورده و توهین شنیده بود . با بچه های محل دعوا و کتک کاری کرده بود ، دندان فقربخ گلویش را چسبیده بود . در پیرامونش آدمها به راحتی ، همدیگر را به باد ناسزا و دشنام می گرفتند . در محیطی که او زندگی می کرد دشنام دادن و دشنام شنیدن ، مثل عطسه کردن امری طبیعی به نظر می رسید . زندگی طاقتفرسا به آدمها مجال مهربانی نمی داد . تنها در عروسی و عزایا به هنگام رویدادهای مصیبت بار ، آدمها ، در پس چهره های خاموش و متفکر ، بنا بر حسب موقعیت ، خوشحال می شدند یا می گریستند .

عبدل ، بارها توهین کرده و توهین شنیده بود . اما تا آنروز ، به خیالش هم نمی رسید که در پس چهره ی خشن و تارزندگی ، چنان واقعیات دهشتناکی هم نهفته باشد .

در دکان پیر مرد برای اولین بار و در آن دکان کوچک و کثیف، برای باردوم، طعم تلخ زندگی را چشیده بود، این مار خوش خط و خال تا آخرین درجه دهانش را بر روی او گشوده و زهرش را تا آخرین قطره به کام او ریخته بود.

بارها پدر و مادرش به او هشدار داده بودند که:
 " با هرکس نگرد. دنیا مثل جنگل مولاست، همه نوع آدمی در آن زندگی می کنند."

" باهم قد و همسالهای خودت بگرد. فریب سخنان چرب و نرم دیگران را نخوری."

" شبا، پیش از غروب آفتاب، به خانه برگرد.
 " جلو سینما ها نگرد، تو مردم رانمی شناسی."
 " مواظب خودت باش، همه مثل تو صاف و صادق نیستند."

اما دیگر دیر شده بود. اکنون این سخنان برای او کاربرد عملی نداشت. واقعیاتی که پدر و مادرش به آنها اشاره می کردند، چهره‌ی پلیدشان را عریان کرده و به او نشان داده بودند.

می اندیشید که: " چه فایده؟ آب از سر من گذشته."
 و به دستهایش نگاه می کرد. دستهایی که از شعور و منطق او فرمان نگرفته و، عمل کرده بودند. او، همچون حیوانی ضعیف، در مواجهه با خطر، از روی احساس و غریزه، عکس العمل نشان داده بود. در مقابل خطر چشمانی که او را تهدید می کرد، پایین تنه‌ی بی‌حیثیت و شرف و آبرو و شخصیت او را مورد تجاوز قرار می داد، کارد تیزی در کنار طشتک قرار داشت که می توانست خطر را رفع کند.

راه فرار بر رویش بسته شده بود. کارد خون آلود در کنارش قرار داشت. دستهای مرد جگرفروش هرآن ممکن بود براو چنگ بیندازد.
 او، مثل گوزنی تیرخورده، برگشته و شاخهایش را در شکم صیاد فرو کرده

بود .

عکس العمل عبدال، به نظر خودش طبیعی به نظر می‌رسید و از اینرو احساس ندامت نمی‌کرد . فکر می‌کرد ، دیگر چه می‌توانست بکند؟ فرار؟ از چه طریق وبه کجا؟ او، تنها یک لحظه‌ی کوتاه فرصت داشت از خود دفاع کند .

رنجی‌که در درون عبدال آشیانه کرده بود ، شبها ، مانند خفاش خون آشامی ، سراغش را می‌گرفت وافکارش را مغشوش می‌کرد . مدت‌ها بیدار می‌ماند ، افکار گوناگونی به مغزش هجوم می‌آورد و خون خونش را می‌خورد . توی خواب می‌نالید ، نعره می‌کشیدو ، خوابش می‌پرید . هذیان می‌گفت و دم دمه‌های صبح خوابش می‌برد .

روزها کمتر فکر می‌کرد ، اگر آفتاب می‌تابید پا به حیاط می‌گذاشت . گوشه‌یی می‌نشست وبه آسمان آبی یا ابرآلود چشم می‌دوخت گاه گذاری هم نقاشی می‌کشید .

بعدازظهر ، توزیر زمین دراز کشیده وتصویر رستم را می‌کشید . باگروشمشیر و سپرو ، سوار براسبی‌ریقو . هوای بیرون خوب بود . آفتاب می‌تابید . خواهرش زهرا ، همراه مادرش به حمام رفته بود . پیرزن معتاد وعمه گل اندام توی حیاط گیوه می‌چیدند . عمه گل اندام از این درو آن در تعریف می‌کرد . صحبت هایش به اینجا که رسید گوشهای عبدال تیز شد ونفسش به شماره افتاد . عمه گل اندام گفت :

" خبر داری که ، چهار پنج روز پیش ، تومحلات پایین شهر ، جگر فروشی راگشته اند ؟ "

مدا دازلای انگستان عبدال افتاد وبدنش لرزید . نزدیک بود از حال برود . دستش را روی قلبش گذاشت ونفس عمیق کشید . پیرزن گفت :

" شنیدم . حتمی بارفقایش عرق خورده وبمرویش چاقو کشیده‌اند . "

عمه گل اندام گفت :

" رفته بودم بازار گیوه بفروشم . یکی از شاگردها برای حاجی قربان تعریف می کرد . می گفت که کاردی را تادسنه تودلش چپانده اند . "

پیرزن نالید :

" کفر همه جا را گرفته . الهی غضبت را از جمیع مسلمانان دور کن . "

عمه گل اندام گفت :

" مامورین ریخته اند . چند تا از اهالی محل و دکاندارهای دور و بر را زیر بازجویی گرفته اند . "

" خوب ، قاتل را شناخته اند ؟ "

" به چند نفر مظنون شده اند و آنها را گرفته اند . می گویند شاگردش این بلا را بر سرش آورده . "

پیرزن سرش را با حالت پرمعنایی تکان داد و گفت :

" حتمی حساب کتابی در کار بوده "

عمه گل اندام گفت :

" از شاگردش هم خبری نیست ، فرار کرده . "

پیرزن گفت :

" شهرکه شهر نیست ، دریاست شتر با بارتویش گم می شود . همسایه ، همسایه را نمی شناسد . "

عمه گل اندام گفت :

" خون ریخته ، شوخی نیست . خون ریخته پاک شدنی نیست . "

پیرزن گفت :

" حتمی به شاگردش نظر بد داشته . "

عمه گل اندام آهی کشید و گفت :

" خدا بهتر می داند . شاید بدخواهانش او را کشته باشند "

شاید هم خودکشی کرده باشد . خدا داناست . "

پیرزن پرسید :

" جوان بوده ؟ "

عمه گل اندام گفت :

" چه جوانی ؟ تعریف از قد و بالایش می کردند . می گفتند که این

تخت شانه هایش بوده . "

پیرزن گفت :

" کسی که شاهد جنایت نبوده ؟ "

عمه گل اندام گفت :

" خدا که بوده خونی که به ناحق ریخته شود پامال نمی گردد .

عبدل ، بعد از چندروز ، از سرزمین مه آلودی که گیج و حیران
پهنای آنرا می پیمود ، سر بیرون آورد و خودش را در کناره پرنگاه
هولناک دید . پرتگاهی که در عمق آن پلیسی باتون بدست ، با یک
جفت سیل از بنا گوش دررفته ، در جستجوی او به این سو و آن سوسر
می کشید . برای اولین بار آینده خود را تاریک و مه آلود دید و با وحشت
چشم به در حیات دوخت .

تا آن ساعت به آخرو عاقبت عملی که از او سرزده بود نیندیشیده
بود . نتوانسته بود یا نخواسته بود که فکرش را روی این جنبه ی قضیه هم
متمرکز کند که روزی پلیس به جستجوی او خواهد پرداخت .

از تصور اینکه او را بگیرند و اعدامش کنند ، سرمای گزنده بی
درجانش دوید . تصور مرگ ، او را متوجه زندگی کرد . غوغای بچه ها از
توی کوچه ، او را به سوی خود خواند . صدای خروس عمه گل اندام به
نظرش دلپسند آمد . زیر زمینی که خود را در آن محبوس کرده بود ، تنگ
و خفه و تاریک و غیر قابل تحمل نمود کرد . میل سوزانی در وجودش سر
برکشید و او را به سوی زندگی آزاد ، هیاهوی کوچه ها و سر و صدای
خیابانها کشاند .

برق روشنی در زوایای تاریک ذهنش تابیده بود او را وامی — داشت که خانه را ترک کند. توی کوچه پس کوچه ها قدم بزند ، به آدمها و اشیاء و ساختمانها نگاه کند. به آسمان و کوه دور دست و سوسوی ستاره ها ، از پشت ابرهای پاره پاره ، چشم بدوزد. خنده های زهرا را بشنود و عمه گل اندام برایش حکایات خوشمزه نقل کند ، کار مناسبی بیاید و غروبها ، خسته و کوفته ، با غرور در حیاط را بصدا در آورد . مادر برایش جای گرم تهیه کند و پدر ، زیر چشمی او را بیاید و از ته دل بخندد .

احساس بدبختی و بی پناهی دلش را فشرد . خود را موجودی تنه‌دیده که خطر از هر سو در کمینش نشسته و او قادر نیست که به تنهایی به مبارزه با نیروهای شوری که احاطه اش کرده بودند ، برخیزد . مثل خرگوشی ، خود را در حلقه‌ی گرگهای گرسنه دید ، گرگهائی که هر لحظه حلقه محاصره را بر روی او می بستند و تنگ ترمی کردند .

شهر بزرگ ، در نظرش کوچک و تنگ و خفه جلوه می کرد . بر این پندار بود که اگر از خانه پا به بیرون بگذارد ، ده ها نفر روی سرش خواهند ریخت و دست و پایش را خواهند بست و او را به سوی نقطه نامعلومی خواهند برد .

چقدر دلش می خواست که توی زباله دانیها بگردد . به خاطر یک تکه نان شیرینی ، بین او و آن سگ ولگرد دعوا سربگیرد . چقدر دلش می خواست سینما برود ، روی صندلی عضلات تنش را رها کند و تخمه بشکند . بعد ، به ساندویچ فروشی برود و بدنبال یکروز کار طاقتفرسا نوشابه بی بنوشد .

عبدل ، ماء یوس و درمانده خود را به کنار پنجره کشاند و به بیرون خیره شد . آفتاب کمرنگ و مطبوعی در میان کوچه می تابید . توی کوچه بچه‌ها سرسره بازی می کردند . از شیب تند دیک بسته‌بی ، فریاد کشان

پایین می کشیدند . آنهایی که به آخر خط می رسیدند و در وسط راه با پشت برزمین نمی خوردند ، با هوای بچه ها رو برو می شدند . چند تایی به سوی هم برف پرتاب می کردند . هجوم می بردند ، عقب می نشستند دوباره حمله می کردند . گلوله بی برف به کلاه پیرمردی خورد . کلاه از سر پیرمرد برزمین افتاد . انفجاری از خنده برخاست . پیرمرد خم شد . و کلاهش را بر سر گذاشت ، خنده ی شادمانه ی بچه ها پیرمرد را هم به خنده انداخت ، عصایش را به سوی بچه ها تکان داد و فریاد زد :

" برای تیراندازی نشانه بی بهتر از من پیدا نکردید؟ "
بچه ها سکوت کردند . پیرمرد گفت :

" ناراحت نشوید ، شوخی کردم . هوای به این خوبی ، خرس را هم از لانه اش بیرون می کشد و به رقص وامی دارد! "

پیرمرد خندید و براه افتاد . بچه ها دنبال هم گذاشتند . سرسره بازها آژیرکشان و سوت زنان از بلندی به پایین لیز خوردند . گربه سیاهی باموهای براق ، از کناره ی بامی رد شد . گلوله بی برف به پوزه اش خورد . گربه میوکشید و پا به فرار گذاشت . مردی که سیدی روی سر داشت و دو دستی آنرا چسبیده بود فریاد کشید : " سیبالبنان درجه یک دارم . . . "

پسرک بادکنک فروشی از سمت دیگر کوچه نمودار شد . زن کُردی کنار دیوار نشسته و گیوه می چید . پسرش هم در کنار دستش بود . پسر بچه پیراهن مادرش را کشید و به بادکنک فروش اشاره کرد . مادر ، پسرک را پیش خود خواند . پسر بچه بادکنک نارنجی رنگی انتخاب کرد . مادر چند ریالی پول خرد در دستهای پسرک بادکنک فروش گذاشت و با صدای بلند گفت :

" بادکنک به چه درد می خورد ؟ چیز خوردنی برای بچه ها بیاور . بادکنک که شکم بچه ها را سیر نمی کند . آدامس ، تخمه ، شیرینی ، شکلات ، بفروش . "

عبدل آه کشید و با خود گفت : " چقدر آزادی خوبست ! "

توی کوچه قلب آدم باز می شد اما در این زیر زمین تاریک ، ضربات قلب به کندی می زد و دل از اندوه می گرفت . در کوچه ، آفتاب شادی بخش و غوغای بچه ها بود و در آن زیر زمین نور ، تاریکی و سکوت حکمفرمایی می کردند . در کوچه مردم به دنبال کار می رفتند ، طنین خنده و گفتگو و حرکت و شادی و امید بود . اما ، در آن اتاقی که مثل گورستان می ماند ، همه چیز پژمرده و پلاسیده به نظر می رسید . در گوشه های سقف عنکبوت تار انداخته بود .

سقف اتاق کوتاه و کثیف و بد منظره بود . اتاق بوی نم ، بوی دارو و بیماری می داد . در اتاق شادی وجود نداشت ، در هر گوشه اش تابلویی از غم ، ناخوشی ، خستگی ، دل‌تنگی ، ناامیدی ، دشنام و توهین ، نصب شده بود .

لبهای عبدل لرزیدن گرفت . عضلات صورتش منقبض شدند . تو گلوش ، تو چشمایش ، چشمه های بغض ترکیدند و سرریز کردند . از پشت پنجره به بچه ها می نگریست و اشک از گونه هایش پایین می ریخت . تاب دیدن نیامد ، برگشت و زیر کرسی خزید و با صدای بلند به گریه افتاد . ناله هایش که سعی داشت سرپوشی رویش بگذارد به گوش عمه گل اندام رسید . عمه گل اندام در اتاق را گشود ، آمد و کنار عبدل نشست . لحاف را از روی صورتش پس زد و گفت :

" جگرم را کباب کردی . چه شده ؟ مگر تا حالا ناخوش نشدی ؟

ما شاء الله به دل و جرات بچه های این دوره انگار که خدای نکرده زخم شمشیر خورده . گریه مال دختر هاست . برو بیرون ، تو هوای آزاد قدمی بزن تا دلالت باز شود ، خودت را توی این لانه مرغ حبس کردی که چه ؟ "

عبدل ، گریه هایش را که خورد و اعصابش اندکی تسکین یافت ، با صدایی لرزان گفت :

" عمه گل اندام . . . دلم تنگ شده بود . . بچه ها را دیدم که

توی کوچه بازی می کردند ، یک جوری شدم . "

عمه گل اندام گفت :

" نظر مرا می خواهی پاشو و سری به خیابان بزن . هوای بیرون خیلی خوب است . بوی عیدمی آید . الحمدوالله ناخوشی از جانت رفته . رنگ و رویت جا آمده . تاشب نشده تو خیابان گشتی بزن . آخر ، چشم بدکور ، چیزیت نشده ، سرما خوردگی که اینهمه نک و نال ندارد . نه زخمی دریدن داری ، نه ناخوشی سختی گرفتی . الان چهره ات مثل برک گل سرخ شده . حسایی سرحال آمدی . "

مهربانی عمه گل اندام عبدل را واداشت که قفل دلش را بکشد . حس می کرد که اگر راز دلش را برای کسی بازگو نکند ، قلب ، در قفسه سینه اش خواهد ترکید . چیزی در میان قلبش می جوشید و سرریز می کرد و از طریق سرخرگها و سیاهرگها در تمام اجزای بدنش جریان می یافت و اکنون ، زیر پوست بدنش می زد و می تپید و در جستجوی روزنه یی بود که پوست را بترکاند و فوران کند .

عبدل تصمیم گرفت که به عمه گل اندام بگوید بیماری او از چیست و از چه رنج می کشد و چرا مثل مرغ ، خود را در این لانه تاریک پنهان کرده . نیاز شدیدی او را وادار می ساخت که به عمه گل اندام بگوید که او جگرفروش را کشته است ، نمی دانست که عمه گل اندام چه عکس العملی نشان خواهد داد ؟ آیا او را تحویل پلیس خواهد داد ؟ آیا وحشت زده او را ترک می کند و این راز مخوف را برای همیشه در صندوقچه دلش نگاه خواهد داشت ؟ یا اینکه به همه همسایه ها خواهد گفت که عبدل چکار کرده .

عمه بامهربانی به او نگاه می کرد و گیوه می چید . عمه گل اندام به خاطر اینکه فرزندی نداشت ، با بچه ها خیلی مهربان بود . عبدل هم که نمی توانست تا ابد رازی را که تودلش افتاده و آنرا

آتش می‌زد ، پنهان دارد . یکی باید سنگ صبورش می‌شد و پای درددلش می‌نشست . یکی باید به حال او می‌گریست . یکی باید به او می‌گفت :
 " کار خوبی کردی که او را کشتی . دستت درد نکند . هرکس دیگر به جای تو بود ، همین کار را می‌کرد . "

اما ، باهمه‌ی این دلخوشکنک‌ها ، احساس می‌کرد که دستش به خون کسی آلوده شده . او باکارد شکم یک نفر را پاره کرده و با تخته هم روی مغزش کوبیده . اگر می‌فهمیدند ، چکارش می‌کردند ؟ شلاقش می‌زدند ؟ با آتش سیگار ، بدنش را می‌سوزاندند ؟ تشنه و گرسنه ، تو اتاق تاریکی حلق آویزش می‌کردند ؟

بعد ، زهرا چکار می‌کرد ؟ خدایا ، زهرا چکار می‌کرد ؟ زهرا حتمی از غصه می‌مرد . ننه صورت خودش را تکه پاره می‌کرد . شاید هم سم می‌خورد و خودش را می‌کشت پدر تا آخر عمر ، گوشه‌ی اتاق کز می‌کرد ، سیگار می‌کشید و می‌گریست .

چرانگریخت ؟ می‌ترسید که عابری ، توی کوچه ، بدن برهنه‌اش را ببیند ؟ می‌ترسید که ، پیش از آنکه در را باز کند ، پنجه‌های نیرومند جگر فروش گلپوش را بگیرد و او را به سوی خود بکشد ؟

هان یادش آمد یکبار جگر فروش به او گفته بود که زن و بچه دارد . یک دختر و یک پسر . پس از جان او چه می‌خواست ؟
 عبدالدیده بود که خروس روی بدن مرغ می‌نشاند ولی ندیده

بود که خروسی روی خروس دیگر ببرد

به یاد معلمشان افتاد . زنگ علوم بود . معلم تصویر انسانی را که توی کتاب کشیده شده بود نشان بچه‌ها می‌داد . داشت می‌گفت که غذایی که انسان می‌خورد ، به کجا می‌رود . انگشتش روی نای و معده و روده‌ی کوچک و روده‌ی بزرگ می‌گشت و پایین می‌رفت . به آن نقطه که رسید گفت : " آن مقدار مواد زائد و اضافی که جذب بدن نشده از

اینجا دفع می شود . " که همهی بچه ها با صدای بلند زیرخنده زده بودند
آن قسمت از بدن ، مگر نه اینکه دنباله‌ی روده بزرگ بود ؟
عمه گل اندام گفت :

" چقدر تو فکر می روی ؟ مگر نگفتم پاشو برو هوایی عوض
بکن ؟ آنقدر تو این سوراخ تاریک ماندی و آفتاب به چهره ات نتابیده ،
رنگت مثل زعفران زرد شده . "

عمه گل اندام از سرچایش برخاست . عبدل کت و شلوارش را
پوشید . چند لحظه بعد در حیاط را پشت سرش بست و پا به کوچه گذاشت .

سپیده دم

یا که به درون زندان گذاشت ، هنوز گیج و منگ بود . هوای سرد و کثیف دارالتاء دیب ، دلش را آشوب انداخت . کسی فریاد زد :
" تازه وارد! "

دیگری با صدای جیغ مانندش گفت : " خوش آمدی " پاسا ن همراهش که رفت او ، مات و متحیر ، درکنار درگاهی ایستاد ، سکوت شکست و همه مه شد . صداهای گوناگونی از هرسو برخاست :
" بیا اینجا بنشین . "

" خودمان کم بودیم ، یکی دیگر هم آمد . قوز بالای قوز! "

" مگر روگردهی ما بخوابد . "

" هوای بیرون چطور است ؟ "

" دیگر چرا سرپا ایستادی ؟ یک گوشه بی بنشین . "

" سرو صدا نکنید ، مهمان است! "

پسری با چشمان سبز روشن ، یک سروگردن از خودش بلند تر ، دست او را گرفت و پهلوی خود نشاند . چند تایی ، دور هم جمع شده و کبریّت بازی می کردند . چند نفر به پشت دراز کشیده و دستهایشان را زیر سر قفل کرده و به سقف خیره شده بودند . در یک گوشه ، عده‌یی دور بچه هشت نه ساله بی جمع شده بودند . پسر بچه گریه می کرد و زار می زد :

" من مادرم را می خواهم . من مادرم را می خواهم . . . "

یکی او را دلداری می داد :

" فردا صبح به خانه می روی . یک شب را بیشتر در اینجا نیستی "

دیگری به او می گفت :

" تو بخواب ، چشمت را که باز کردی خانه هستی ! "

دیگری به شوخی می گفت :

" مادرت تو آشپزخانه غذا می پزد ، هر وقت کارش تمام شد سراغت را می گیرد . "

یکی می گفت :

" از ما می ترسی ؟ ما که خرس نیستیم ، می بینی که آدم هستیم . "

" اگر زیاد گریه وزاری کنی ، دیو شاخدار می آید و یک لقمه ات می کند . "

پسر بچه ، بایسری همقد خود دعوا کرده و با آهن پاره صورتش را شکافته بود . "

پسر چهار شانه بی ، آوازهای ولایتش را زمزمه می کرد . اهل " کلیایی " بود . یک نفر روی سرش نعره کشید :

" دلمان را از غصه پر کردی ، لال شوی . اینجا که مسجد نیست ! "

نزدیک بود برخیزند و به جان هم بیفتند که پسر سیاه سوخته و اخمویی آنها را از هم جدا کرد . مدتی بعد ، عبدل فهمید که دیگران از پسر سیاه سوخته ، که یک نفر را کشته و به سه سال حبس محکوم شده بود ، حرف شنوی دارند . اکبر نام داشت و همدانی بود . پسر تنومندی پیراهنش را از تن در آورده و هرگاه چیز سیاهی را می یافت و با ناخن آنرا له می کرد . یکی گفت : " چند تا ماء مور کشتی ؟ " پسر خپله بی ، دستهایش را از پشت به هم قفل کرده و با اضطراب قدم می زد . پسر چشم سبز از عبدل پرسید :

" چکار کردی ؟ "

" هیچ "

" چطور ؟ "

در اینوقت اکبر پیش پسر چشم سبز آمد و گفت :

" آهای ابراهیم . . . آن کتابت را بده بخوانم . بیست صفحه اش

مانده "

ابراهیم از بغل دستش کتابی را برداشت و بدست اکبر داد . عبدل

عنوان کتاب را خواند . رویش نوشته شده بود : " سنگ صبور " و پایین

کتاب ، با خط خوش :

" صادق چوبک "

ابراهیم گفت :

" این چه زندانی است که صد جلد بیشتر کتاب ندارد فردا

که آزاد شدم ، هر جمعه به ملاقاتت می آیم و برایت کتاب می آورم . "

اکبر گفت :

" خیلی ها از این قولها داده اند بعد که از زندان پا بیرون

گذاشته اند ، انگار نه انگار به هر حال ، تا ببینیم . "

ابراهیم گفت :

" می بینی ، اگر جمعه آینده سه جلد کتاب برایت نیاوردم ،

تف به رویم بکن . "

اکبر خندید و گفت :

" تف به دیوار زندان می اندازم . "

ابراهیم از عبدل پرسید :

" خوب ، گفتی که هیچ کاری نکرده بی و "

عبدل گفت :

" داشتم از تو کوچه بی رد می شدم . پسری هم قد خودمان از

خانه بی بیرون پرید . یک چراغ خوراکیزی در دستش بود . پشت سرش پیرمردی با پای برهنه بیرون دوید و فریاد کشید . " دزد را بگیرید . . . دزد " پسر چراغ را رو زمین پرت کرد و تو کوچه بی گم شد . من چراغ را برداشتم که نفتش نریزد . درایتموقع سروکله پاسانی پیدا شد . چشم من که به پاسان افتاد ، ترسیدم و پایه فرار گذاشتم . پیرمرد فریاد کشید : " سرکار دزد را بگیر . " بعد پاسان مچ من را چسبید . چند سیلی تو گوشه هایم خواباند . هنوز هم گوشه هایم درد می کند . بعدش هم مرا به اینجا آورد . هر چه قسم خوردم که من دزد نیستم ، داشتم از آنجا رد می شدم ، باور نکردند . "

ابراهیم گفت :

" تو فکر نرو . یک شب بیشتر زندان نیستی . فردا صبح پیرمرد می آید و از دستت رضایت می دهد و آزاد می شوی . من هم فردا آزاد می شوم . "

عبدل پرسید :

" تو چکار کردی ؟ "

" هیچ داشتم از تو پیاده رو رد می شدم . پاسانی رو سر پیرمردی ایستاده بود و داشت به او می گفت که بساطت را جمع کن و جای دیگر برو . پیرمرد کله پاچه ی گوسفند می فروخت . من که به آنجا رسیدم پیرمردمی نالید : سرکار جان ، دیروز هم که کله ها را تو جوی ریختی اینجا محل رفت و آمد است . جای دیگر فروش ندارم . هفت تا بچه دارم . یک کلمه از دهان من پرید و گفتم : " سرکار جان ، بگذار جنسش را بفروشد ، کجا برود ؟ " پاسان برگشت و گفت : " این گه خوردنها به تو نیامده " بعد گلاویز شدیم . پیرمرد را ول کرد و مرا به جلوانداخت . "

عبدل به فکر فرو رفت . ابراهیم گفت :

" شام خوردی ؟ "

"گرسنه ام نیست . اشتها ندارم ."

"کارت چیست؟ چکار می کردی؟"

"شاگرد نانوا بودم"

"سواد داری؟"

"پنج کلاس."

"من تو چاپخانه کار می کنم . صحافم . کارم را نگیرند خوبست . اگر اراهم دادند ، تو را هم پیش خودم نگه میدارم . تو چاپخانه بچه های خوبی کار می کنند"

ساعتی نگذشت که با بچه ها انس گرفت . او با شگفتی می دید که محبوسین به جرمهای خود ، هر چند سنگین ، به سادگی اعتراف می کنند . بی آنکه دیگران رفتار و عمل آنها را محکوم کنند . پسر خپله به راحتی پیش او تعریف کرد که :

"من تو دکان خیاطی کار می کردم . نصف شب صاحبکار می خواست اغفالم کند ، باقیچی روده هایم را بیرون ریختم . سه سال حبس برایم بریده اند . هفت ماهش را کشیده ام . چشمت را ببندی و باز کنی تمام شده ."

عبدل چنان هیجان زده شد که دل بدریا زد و تصمیم گرفت که بار غذایی را که به دوش می کشید خالی کند . اما عقلش به او نهیب زد : " خاموش " و با خود گفت : " من که به خاطر آن جرم زندانی نشده ام ."

پسر سبزه بی که تازه خط انداخته بود ، نیمساعت تمام او را با شیرینکاریهای خود مشغول کرد . محسن نام داشت و بچه ی سنندج بود . با افتخار تعریف می کرد :

"می دانی ، صدوشصت فقره دزدی کردم . شوخی نیست یک فولکس واگن داشتم که ضبطش کردند . نمی دانی ، یک طیاره حسابی

بود یكروز فرش رئیس دبیرستانی را دزدیدم . در حین فروش فرش مرا گرفتند . بازپرس افسوس غصه خوردن چه فایده دارد ؟ آری . . . دستور داد یكدست چلو كباب برایم آوردند . بعد ، نمی دانی كه چه ماری بود با سخنان چرب وشیرین سر مرا گرم كرد و گفت : " من به جای پدرت هستم . ناراحت نباش . یك ساعت دیگر آزاد می شوی . خوب پسر جان ، دیگر چكار كردی ؟ " من هم ، از خیریت ، شنیدی كه ؟ سوسن می خواند : خودم كردم كه لعنت بر خودم باد . آری من خر بی كله ، نشستم وهرجا كه رفته بودم ، هرچه كه دزدیده بودم ، با آب وتاب برای آقای بازپرس تعریف كردم . بازپرس دستور داد كه نوشابه یی هم برایم بیاورند . كاشکی نوشابه زهر می شد وشكم را می تركاند . آری . . . همه چیز را برایش گفتم . او هم پرونده ام رابست و تحویل زندان داد . قرار بود كه همانروز مرخص شوم . مگر خوابش را ببینم شش ماه حبس برایم بریده اند . "

صحبت های محسن به اینجا كه رسید ، عبدل گفت :

" پس من هم باید شش ماه حبس بکشم ؟ "

محسن دستی روی شانه اش كوبيد وكفت :

" آى بابا . . . چقدر ترسویی . . . فردا مرخص می شوی . بیرون رفتی یادی از ما بكن . اگر فردا آزاد می شدم ، باهم می رفتیم دزدی . می دانی ما چطور دزدی می كردیم ؟ خوب . . . ما دونفر بودیم . رفیقم هنوز گیر نیفتاده . باكفش واكس زده ، لباس مرتب ، پیراهن تمیز ، به محلات اعیان نشین می رفتیم . ایام عید ، مخصوصا " سیزده بدر ، كارمان می گرفت . آری زنگ درخانه ای را فشار می دادیم . اگر كسی بیرون می آمد ، خیلی محترمانه می پرسیدیم : " منزل آقای مثلا " علیزاده اینجاست ؟ " هربار اسم كسی را می بردیم . یارو می گفت نه . ما هم با كمال ادب معذرت می خواستیم وبه محله دیگر می رفتیم وزنگ درخانه دیگری

رابه‌صدا درمی آوردیم . اگر کسی بیرون نمی آمد ، دوباره وسه باره و بار چهارم و پنجم ، خلاصه ده بار زنگ می زدیم . بعداً " اگر در راباز نمی کردند ، شستمان خبردار می شد که بعله . . . تو این خانه کسی نیست . با کمک همدیگر از دیوار بالا می کشیدیم و سرصبر کارمان را انجام می دادیم . "

چند تا از بچه ها ، قبل از اینکه اعلام خواب کنند ، به خاطر آزادی ابراهیم آواز خواندند ، رقصیدند و ادا و اطوار در آوردند . برای هر محبوسی چند وجب جا بیشتر نبود . مجبور بودند که تنگ هم بچسبند . آنهایی که مدت بیشتری حبس کشیده و تجربه بیشتری داشتند ، جلو در یا کنار دیوار نمی خوابیدند . ترتیبی می دادند که تازه واردها جلو در قرار بگیرند . از زیر در سوز سردی به درون می وزید . یا اینکه کنار دیوار بخوابند که سرد و مرطوب بود . عبدل فکرمی کرد که چراغ را خاموش می کنند . ابراهیم خیالش را تخت کرد و گفت : " چراغ را خاموش نمی کنند . شبانه روز می سوزد . ما عادت کردیم . "

عبدل و ابراهیم پیش هم خوابیدند . ابراهیم حسابی دردل عبدل جا باز کرده بود . عبدل خوشحال بود از اینکه دوست مهربانی پیدا کرده . بچ کنان پرسید :

" ساعت چند مرخص می شویم ؟ "

" هشت یانه "

" باهم مرخص می شویم ؟ "

" نمی دانم "

عبدل آهی کشید و گفت :

" کاشکی با هم آزاد می شدیم "

ابراهیم گفت :

" مهم نیست ، غروب ، همدیگر را جلو سینما متروپل می بینیم . "

می رویم کافه و یک فرنی داغ می خوریم . آخ خدا ، آزادی چقدر خوب است "

عبدل پرسید :

" یادت نرود "

ابراهیم گفت :

" من بیشتر از تو دلم می خواهد که با هم باشیم . بچه های اینجا را همه می شناسم . آدمهای خوبی هستند ولی ، غیر از اکبر ، بقیه به درد رفاقت نمی خورند . می دانی ، اکبر نه کلاس سواد دارد . "

آه گرمی سینه عبدل را لرزاند و خاموش شد . ابراهیم ، بین او و اکبر دراز کشیده بود . اکبر که یک سال از حبسش مانده بود هر چند گاه به یاد ابراهیم می انداخت که : " ماهی یکبار به ملاقاتیم بیا . چیزی از تونمی خواهم . فقط کتاب برایم بیاور . از زندان که آزاد شدی ، حتما " هر جا که باشی سراغت را می گیرم ."

عبدل و ابراهیم تا خروسخوان نخوابیدند و دمدمه های صبح چرتی زدند . ابراهیم فردا آزاد می شد و اضطراب داشت . شب آزادی را ، کمتر محبوسی ، با خیال راحت می خوابد . زندانی ، تا صبحدم ، از شوق و اضطراب ، بیج و تاب می خورد . خواب از چشمانش می پرد و با هزار خیال رنگارنگ همراه وهماغوش می شود .

ابراهیم ، بیج کنان پرسید :

" تو تا حالا کتاب خواندی ؟ "

عبدل بغضش را فرو داد و گفت :

" نه "

" خوشت می آید کتاب بخوانی ؟ "

" چه فایده دارد ؟ "

" آدم وقتی کتاب می خواند احساس تنهایی نمی کند . غصه هایش

را از یاد می برد . می فهمد که چطور زندگی کند ."

عبدل گفت :

" در کتابها حقیقت وجود ندارد! "

ابراهیم گفت :

" نه همه ی کتابها . کتابهایی هم هست که از حقیقت سخن

بگویند . "

عبدل گفت :

" کتاب مال اعیانهاست ، با روزی پنج تومن که نمی شود کتاب

خرید . "

ابراهیم گفت :

" من روزی یک تومن برای خرید کتاب پس انداز می کردم .

ماهی سی تومن کتاب می خریدم . حالا صد جلدی کتاب دارم . من هم

از کتاب خواندن بدم می آمد . یک مدتی که با بی میلی کتاب می خواندم .

تو چاپخانه رفیقی دارم به اسم آقا رضا . حروفچین است . یک خروار

کتاب درخانه دارد . آقا رضا برای من می گفت :

" سابقا " هرچه دستمزد می گرفتم می دادم عرق و می کشیدم بالا ، یا

خانم بلند می کردم . از وقتی که کتاب می خوانم ، دست از عرق خوری

و خانم بازی شسته ام ! " راست می گفت

عبدل گفت :

" من کتاب خوب و بد را نمی شناسم . پول هم ندارم کتاب

بخرم . وگرنه خیلی دلم می خواهد که کتاب بخوانم . "

ابراهیم آهی کشید و گفت :

" باهم کار می کنیم و کتاب می خوانیم . "

عبدل ، دستهای ابراهیم را فشرد و گفت .

" باشد ولی می ترسم . . . "

" از چه می ترسی ؟ "

" هیچی خواستم بگویم که "

" که چه ؟ "

عبدل گفت :

" یک چیزی خواستم برایت بگویم ، فردا می گویم . "

ابراهیم گفت :

" هرچه داری تو دولت نگهدار . در اینجا چند تا فضولباشی هست . حرفهای بچه ها را بیرون می برند . "

عبدل ، از شوق ابراهیم را در آغوش کشید . ابراهیم ، خوشحال از اینکه دوست صدیقی یافته ، سر روی آرنج عبدل گذاشت و پلکهایش روی هم قرار گرفت .

عبدل به سرمای توانفرسای محبس ، نورآزار دهنده ی چراغ ، زیرانداز سرد و کثیف و هجوم شپش که روی سینه ، گردن و در تمام جانش وول می خوردند و او را می گزیدند ، عادت نکرده بود . خواب به چشمانش راه نمی یافت . باور نداشت که فردا او را رها کنند . فردای خود را تاریک می دید .

چند تا از محبوسین پتو ها را روی سرو صورتشان کشیده و بی صدا می گریستند . بعضی ها تو خواب حرف می زدند . بعضی ها مدام از این پهلوی به پهلوی دیگری غلتیدند . پسری ، نیمه های شب ، چنان نعره بلندی کشید که بیشتر بچه ها از خواب بیدار شدند . به دیوار تکیه داده بود و با چشمان دریده به نقطه نامعلومی می نگریست . یک نفر دشنامش داد . پسر هشت نه ساله به گوشه دیوار پناه برده و از ترس دندانهایش روی هم می خورد . ابراهیم و اکبر و محسن دور پسر را گرفتند . او را دلداری دادند و خوابانند و پتو را رویش کشیدند . بقیه را هم مجبور کردند که بخوابند .

سکوت سنگینی بر همه جا مستولی شد . هرگاه که خیال عبدل او را به سوی خانه می برد ، مسیر خیالش را به سمتی دیگر متوجه می کرد .

توگلویش ، تو قلبش ، ابرهای پرباری سنگینی می کردند و نمی باریدند .
 فردا ، پیش از ساعت نه صبح ، ابراهیم را از طریق بلند گوی
 زندان صدا زدند :

" ابراهیم کارگر ، فرزند " برات " آزاد است . با اثاث بالا
 بیاید و پتو دولتی را همراه خود بیاورد . "

ابراهیم از بچه ها خدا حافظی کرد . دست به گردن یک یک
 بچه ها انداخت و آنها را بوسید . بچه اش را زیر بغل زد . قبل از اینکه
 از در بیرون برود سفارش کرد :

" عبدال ، ساعت پنج غروب جلوسینما متروپل منتظر هستم "

مدتی بعد ، عبدال را صدا زدند : " عبدال . . . تحت نظر ،
 بیاید نگهبانی " پسر هشت نه ساله را هم صدا زدند . عبدال از شوق
 فراموش کرد که با دیگران خدا حافظی کند . مدتی بعد ، او و پسر هشت
 نه ساله را با سه تا پلیس که یکی از آنها مسلح بود به دادسرا بردند .
 پیرمرد در آنجا منتظر او بود . رنگ عبدال پریده بود و قلبش به شدت
 می تپید . زانوانش می لرزید .

عبدال با این چشمداشت به اتاق نگهبانی دویده بود که از آنجا
 او را آزاد کنند . دستهای او پسر کوچک را که دستبند زدند ، هر دو
 به گریه افتادند . بانهدید یکی از پاسبانها گریه در گلویشان بند آمد :

" اگر گریه بکنید شمارا به زندان برمی گردانیم . مگر نمی دانید
 می خواهند شمارا آزاد کنند ؟ "

مع الوصف ، نه عبدال و نه همراهش ، سخنان پلیس را باور
 نکردند . چند لحظه پی که به انتظار تا کسی ماندند ، بچه ها دور آنها
 جمع شدند . یکی ، با حالتی مثل ترس و گریز پرسید : " می بینی . . .
 می خواهیم شما را با اتومبیل به خانه برسانیم . اگر شلوغ بکنی و سرو
 صدا راه بیندازی باید به زندان برگردی . "

توی اتاق بازجویی، پیرمرد روبه آقایی عینکی که پشت میز نشسته بود کرد و گفت:

"هواتاریک بود، اشتباه کردم. هم رضایت نامه می نویسم و هم اشتباه نامه. خدارا خوش نمی آید."

عبدل، قبل از اظهارات پیرمرد، با صدایی لرزان به بازپرس گفته بود:

"به خدا می خواستم چراغ را بردارم که نفش نریزد. من دزد نیستم. داشتم از آنجارد می شدم. به حضرت عباس دروغ نمی گویم."

بازپرس به او گفت: "برو بیرون، آزادی" و مامور، دستبند را از دستش گشود. عبدل، خوشحال و برافروخته، راهش را از میان جمعیت باز کرد. پا که به خیابان گذاشت، نگاهی به پشت سرش، به ساختمان رفیع دادگستری افکند و از ترس پا به فرار گذاشت. هر چه از ساختمان دادگستری دور می شد، ترسش می ریخت و امواج اضطراب که در درونش غریب برداشته بودند و تلاطم داشتند، آرامتر می شدند.

نرسیده به خانه، عمه کل اندام او را دید. برکشت که از مادر مزدگانی بگیرد. چند لحظه بعد، مادر، با سروپای برهنه بیرون آمد. او را تنگ در آغوش گرفت. عبدل اراده کرد و نگذاشت که پرده های اشک از چشمانش پایین بریزد. مادر نالید:

"کجا بودی... عزیز دلم... چه برسرت آمده... امشب را ما هزار مرتبه مریدم وزنده شدیم."

عبدل، به اختصار، ماجرای را که برآورفته بود تعریف کرد. مادر، پیرمرد را دشنام داد. نفرین کرد. دعا کرد که بچه اش بمیرد. خانه اش آتش بگیرد و مثل سگ جان بکند. حرص می خورد و می گفت:

"چه فایده؟ من که آنجا نبودم سنگهای کوچه را جمع می کردم و دانه دانه به فرق سرش می کوبیدم. چه فایده توهم مثل پدرت لس

وبی عرضه هستی و خون عشایر تو رگهایت نیست ، می گرفتی و با سنک کله اش را داغان می کردی . پاره آجری برمی داشتی و بر فرق سرش می کوبیدی "

عمه گل اندام هم حرفهای مادر را تصدیق می کردومی گفت :

" یک کمی عرضه داشته باش . اگر همین جور ساده و کمرو و دست و پا چلفتی باشی نابودت می کنند . ورزش یکن ، به خودت برس ، بدنت را تربیت کن . که اگر باکسی گلاویز شدی ، پشتت را به خاک نمالد تا حالا دیدی از عقل رستم تعریف میکنند ؟ رستم زور داشت . زور و ثروت ، رتبه که نداری ، درس هم که نخواندی "

عبدل ، راس ساعت چهارونیم بعد از ظهر خودش را به جلو سینما متروپول رساند . بی صبرانه منتظر ماند . هر چند لحظه یکبار یقه عابری را می گرفت و می پرسید : " آقا ساعت چندانست ؟ " با اینکه هنوز ساعت پنج نشده بود ، داشت مایوس می شد . انتظار داشت که ابراهیم هم مثل او ، از نیمساعت پیش در معیادگاه حاضر شده باشد . در آن حالت نومیدی با خود می گفت :

" عجب احمقی بودم ، نزدیک بود دیشب از دهانم بیرون و بگویم که بکنفررا کشته ام . طی یک شب که آدمها با هم رفیق نمی شوند . " راس ساعت پنج ابراهیم را دید . لباس تمیز پوشیده و موهای سرش را شانه زده بود و خوشحال و خندان به سوی او می آمد . ابراهیم محکم دست داد و گفت :

" دیر کردم ؟ "

" نه ، ولی باور نداشتم که بیایی . "

ابراهیم گفت :

" چه هوای تمیز و خوبی است ، مثل یک پرنده احساس شادی

می کنم . "

عبدل گفت :

" یک شب دیگر رازندان می ماندم دق می کردم "

ابراهیم گفت :

" آنجورهم نیست . عادت می کردی . امروز ظهر رفتم حمام . نمی دانی چقدر چرک رو تنم بود . لباسهایم را دادم که تو آب جوش بخیسانند . "

عبدل گفت :

" از دادسراکه بیرون آمدم . تا چندمحله پایین تر پا به فرار گذاشتم "

ابراهیم با صدای بلند زیرخنده زد . عبدل گفت :

باور نمی کردم که آزاد شده باشم "

صحبت کنان واردکافه بی شدند . فرنی و با قلو خواستند . از کافه که بیرون آمدند به سینما رفتند . عبدل از خوشحالی در پوست نمی گنجید . پنجه هایش را تو پنجهی ابراهیم قفل کرده و به سخنانش گوش می داد . هرچه را که ابراهیم می گفت دربست می پذیرفت . در نظرش ، ابراهیم موجود فوق العاده ای می آمد . موجودی دانا ، باتجربه ، مهربان و فداکار . حس می کرد مهری که نسبت به ابراهیم در دلش شکفته ، سوای مهر و محبتی است که نسبت به پدر و مادر و خواهرش دارد . ابراهیم تا نزدیکی خانه عبدل را بدرقه کرد . وقت خداحافظی گفت :

" فردا صبح راس ساعت نه ، تو پارک شیرین منتظرت هستم . به مادرت بگو که ظهر را پیش من هستی . نگران نباشد . بیا و کتابهایم را ببین . "

عبدل گفت :

" شبی یک جلد از کتابهایت را می برم و می خوانم . قول می دهم که کتاب را تمیز نگهدارم . "

ابراهیم گفت:

"بعد از ظهر سری به چابخانه زدم . کارم را به کسی دیگر داده بودند . مهم نیست . آقا رضا قول داده که برایمان کاری دست و پا کند . خودمان هم به جستجوی کار می‌رویم . کار مناسبی پیدا خواهیم کرد و با هم خواهیم بود .

عبدل گفت:

"آری ، برای همیشه با هم خواهیم بود . "

عبدل آنقدر سرچایش ایستاد که ابراهیم در خم کوچه بی ناپدید شد . بعد آهی کشید . خوشحال از این که تکیه گاهی یافته ، به خانه رفت . اکنون حس می‌کرد که تنها نیست . کسی هست که در آینده راز دلش را برایش بگوید ، کسی هست که او را دوست بدارد . شب را تا دیرگاه نخوابید . برای آینده ی مشترکشان طرحهای تازه و روشنی ریخت : طرحهایی که دریچه هایش به افقی ، روشن ، با هوایی تازه ، باز می‌شد . دردنیای تاریک او خورشیدی شکفته بود که به او گرما و روشنایی و امید و حرکت می‌بخشید . دیگر فکر نمی‌کرد که تنهاست . احساس پریشانی و بی‌پناهی جانش را نمی‌لرزاند . قلبش با آهنگ شادمانه بی می تپید . آینده را روشن و تابناک می‌دید . سرانجام ، گرمای خواب آور کرسی براوغلبه کرد . با این آرزو و پلکهایش را روی هم بست که ، شب دراز و تاریک زمستانی سپری گردد و فردا ، سپیده دم ، از جای برخیزد .

غروب

ابراهیم گفت :

تو فکر نرو، تازه ، به چنگ پلیس هم افتادی ، سه سال بیشتر زندان نیستی . هر جمعه ، من و رضا به ملاقات می آییم و برایت کتاب می آوریم . نمی گذاریم که به تو تلخ بگذرد . رضا بهتر از ما فکر می کند . اگر صلاح دانست یک دوسالی به تهران برو ، تا آنها از آسیاب بیفتد .

عبدل ، کتابی را که رضا به او داده بود ، زیر بغلش زد و مثل یک سگ وفادار که مدتی از صاحبش دور مانده باشد ، به ابراهیم چشم دوخت . دلش می خواست که توی کوچه ، میان موج عابریں ، ابراهیم را در بغل بگیرد و صورتش را غرق بوسه سازد . وبعد ، گوشه خلوتی بیابد و مفصل ، گریه کند .

هر دو در گوشه یی ایستادند . آنجا ، زیر تیر چراغ برق ، هم میعادگاه وهم محل خدا حافظی آنها بود . هوا خوب بود و آفتاب شامگاهی ، مثل یک مشت خون روی سینه ی افق لخته بسته بود .

ابراهیم دست عبدل را فشرد و گفت :

" من بمیرم اگر تو فکر بروی "

عبدل گفت :

" دلم می خواهد شب و روز پیش تو باشم . غیر از تو ، در

این دنیا ، هیچکس را ندارم . "

ابراهیم از ناچاری خندید و یک رج دندانهای سفید و مرتیش

نمودارشد . گفت :

" قرار ما این باشد که فردا ، تو از پشت پنجره ی خانه ی خودتان ومن ازپنجره ی خانه ی خودمان ، طلوع آفتاب را تماشا کنیم وبه یاد هم باشیم ، خوبست ؟ "

عبدل گفت :

" خوبست "

ابراهیم گفت :

" منتظرت هستم ، خدا حافظ "

" خدا حافظ "

ابراهیم برگشت . عبدل ، آنقدر منتظر ماند که رفیقش در خم کوچه بی ناپدید شد . آهی کشید وبه راه افتاد . کوچه بی که طول آنرا می پیمود ، چند پیچ می خورد وبه خیابان اصلی شهر منتهی می شد . از زمان آشنایی عبدل با ابراهیم یکهفته بی می گذشت : صبحها به جستجوی کار می رفتند وبعد ازظهر ها ، توی خانه ی ابراهیم می نشستند و کتاب می خواندند وحرف می زدند . رضا که پسر چهار شانه و ورزیده بی بود ، شب هنگام پیش آنها می آمد . کتابی که از تاریخ زندگی انسان ازابتدا تا زمان معاصر گفتگو می کرد بدست می گرفت ومی خواند . بعد ، تفسیر می کرد وتوضیح می داد . اتاقی که در آن می نشستند خیلی کوچک بود وبه زحمت جای آنها را می گرفت . یک زیلو کف اتاق پهن شده وبردیوار تصویر تمام قد " گورکی " . رضا ، یک شب تمام را ، دربارهی اسپارناکوس حرف زده بود . قرار بود که چند شب بعد دربارهی بابک خرمدین صحبت کند . عبدل فقط گوش می داد وسعی می کرد که لب مطلب را به خاطر بسپارد . ابراهیم ، گاه گذاری رشته صحبت را از رضا می گرفت ویک مرتبه ، هیاهو برمی خاست . آنها ، برافروخته می شدند . داد می زدند . حالت قیافه و حرکات آنها به نظر عبدل عجیب می آمد . عبدل تا آنوقت ندیده بود که دو تا آدم

به خاطر کسی که صدسال پیش زندگی می کرد، سرهمدیگر داد بزنند
از خنده نمی توانست خودداری کند.

یکبار رضا بامهربانی از او پرسیده بود: " ممکن است بگو بی
که چه چیز خنده داری در صحبت های ما به نظرت می رسد ؟ " و عبدال
که از شرم برافروخته شده بود، گفته بود: " توی محله ی ما ، مردم
تنها به خاطر نان و آب روی سر هم دادمی زنند "

همین جمله ی عبدال رضا و ابراهیم را عمیقاً به فکر واداشته
و شبهای بعد، دیگر مثل دوتا خروس جنگی در مقابل همدیگر قرار
نمی گرفتند. بلکه ، دلیل هم می آوردند، از شواهد و مثالهای گوناگون
کمک می جستند و آنجا که اختلاف اوج می گرفت به کتاب مراجعه
می کردند.

طی این یک هفته شخصیت عبدال کلا " دگرگون شده بود.
آموخته بود که درباره ی هر چیزی کنجکاو کند. هر حرفی را که می شنود،
کورکورانه نپذیرد و در مقابل هر پیشامدی ، یک علامت سوال بگذارد .
فهمیده بود که چقدر نادان است و برای اینکه از جهل خود بکاهد ، باید
کتاب بخواند. کتاب ، درهای دنیای تازه یی را بر رویش گشوده بود.
دنیایی که در آنجا ، مردم مثل کرم تو دست و پای همدیگر نمی لولیدند ،
بلکه برعکس، به تغییر محیط زندگی خود می کوشیدند . در دنیایی که
او از طریق کتابها و صحبت های رضا می دید ، انسانها ، زیر بار سرنوشت
سرخم نمی کردند ، بلکه می کوشیدند که از طریق کار و فعالیت بر نابسامانیها
غلبه کنند .

او، با تعجب پی می برد که قهرمانان تاریخ ، همگی مردمان
ساده یی بوده اند. منتها مردمانی باهوش، آگاه ، شجاع و فداکار که
به خاطر بهتر ساختن زندگی دیگران ، تلاش کرده اند .

عطش سیری ناپذیری در وجودش بیدار شده بود که شبانه روز

کتاب بخواند، تانیمه های شب بیدار می نشست و پایه پای آدمهای کتاب، دوست می داشت، رنج می برد، کار و پیکار می کرد. ابراهیم، جلد اول کتاب "پایرهنه ها" را به او داده و گفته بود: "بین زندگی "داریه" قهرمان داستان، چقدر به زندگی ما شبیه است. کتاب شاهکار است، شاهکار!"

به نظر عبدالرضا و ابراهیم آدمهای عجیبی بودند. ظهرها وقت ناهار، سهم بیشتر را برای او کنار می گذاشتند. توی اتاق او را بالادست خود می نشانند. از درکه وارد می شدند به او سلام می کردند. رضا، از پس اندازش، یک دست لباس نو برایش خریده بود.

هنگامی که پیش ابراهیم اعتراف کرده بود که دستش به خون یک نفر آلوده شده، انتظار داشت که ابراهیم او را سرزنش کند، یا مرد جگرو فروش را زبردش نام بگیرد. اما، برخلاف تصور او، ابراهیم لحظی به فکر فرو رفته و گفته بود:

"دردنیای بدی زندگی می کنیم. همه مثل گرگ به جان هم افتاده و همدیگر را تکه پاره می کنند. هرکس در کمین دیگری نشسته. نمی دانم که اگر به جای تو بودم، چه می کردم؟"

و درباره ی جگر فروش اینجور قضاوت کرده بود:

"بیچاره بیمار بوده. ناخوشی فکری داشته."

بعد به شوخی گفته بود:

"تو هم عجب آدم بدشمنی هستی!"

عبدلرضا، غرق در این افکار، به خیابان پیچید. پیاده رو شلوغ بود. افق به کبودی می گرایید. پاسبانی در وسط خیابان قدم می زد. عبدالرضا، نگاهش را از پاسبان گرفت. جوان معنادی که او را توی جگر فروشی دیده بود، دستمال چهارخانه ی دورگردنش بسته و به سوی او می آمد. نگاه جوان روی صورت عبدالرضا مکت کرد. عبدالرضا سرش را برگرداند. نعره ی

جوان برخاست :

"آهای آژدان... آهای مردم... شاگرد جگر فروش
قاتل را بگیرید"

عبدل معطل نکرد. مشت محکمی به صورت پسر معتاد کوبید.
جوان، تعادل خودش را حفظ نکرد و با تخت پشت بر زمین افتاد. عبدل
به کوچه پی پیچید و با تمام قوا پا به فرار گذاشت. صدای کسی را شنید
که: "نگذارید فرار کنند... بگیری...". پسر لاغری که سیدی مو
روی سرش انباشته بود راه را براویست. عبدل خم شد و پاره سنگی
برداشت و نعره کشید: "بکش کنار که مغزت را داغان کردم." جوان
کنار کشید و پشت سر او هیاهو برآه انداخت. از بغل پیرزنی رد شد و
شنید که پیرزن نالید:

یا حضرت عباس خودت به دادش برس"

می خواست به کوچه دیگر بیچد. دید که بن بست است.
برگشت. جوان هیپی، پاسبان سیاه سوخته، چند تا پسر همقد و
همسال خود، به دنبالش می دویدند. جوان معتاد فریادمی زد:
"هزار تومن جایزه دارد. هزار تومن. خودم شناختمش..."

پای عبدل به یک برآمدگی برخورد کرد و نزدیک بود که با
سروسینه روی زمین پهن شود. خودش را کنترل کرد. از یک سرایشی
پایین کشید. پاسبان نعره می زد: "فرار نکن... بایست... کاری
به کارت نداریم."

هیپی به او نزدیک شد، برگشت و کتاب راتوی صورتش کوبید.
هیپی نالید: "آی ننه جان کور شدم."

عبدل به کوچه خلوتی و سپس به یک خیابان فرعی پیچید.
پیرمردی عینکی که عصا بر زمین می زد، با دیدن او و آدمهایی که
به دنبالش می دویدند، به دیوار خانه پی تکیه داد. پیر مرد با

صدای بلندی گفت: " چه شده ؟ "

کسی به پرسش او پاسخ نداد. اینک، جز پاسبان و چند بچهی بیکاره کسی دیگر تعقیبش نمی کرد. عبدالبه نفس نفس افتاده بود . حس می کرد که دارد خسته می شود و نفسش به شماره می افتد . پاسبان دشنام می داد و تهدید می کرد. عبدال ، همچنانکه می دوید ، برگشت که فاصله خود را با تعقیب کنندگان بسنجد ، فاصله زیاد نبود. هر لحظه ممکن بود که او را بگیرند. کودکی ، سوار بر سه چرخه اش ، از کوچه دیگر به مقابل عبدال پیچید. عبدال ، در مدتی کوتاهتر از یک ثانیه موقعیت را سنجید و دید که اگر رو به جلو خیز بر دارد ، ناچار خواهد شد که با لگد روی سر کودک برود و کودک و دو چرخه اش را روی هم سرتگون کند. با همان سرعتی که می دوید ، ایستاد . نتوانست تعادلش را حفظ کند و با پشت بر زمین افتاد و سرش با آسفالت سرد اصابت کرد. سوزش دردناکی توی تنش دوید و بازیکه بی خون ، **موهای سرش** و آسفالت سرد را گلگون کرد. دستهایش را تکیه بدنش کرد که برخیزد. گیج و منگ از سر جایش برخاست و مج دستش در پنجهی پاسبان قفل شد .

در آسمان ستاره بی نمی سوخت. باد موذی سردی در کوچه پس کوچه های شهر نفیر می کشید. افق به تیرگی گراییده و شب سیاه و سنگین اواخر بهمن ، مثل جانور درنده بی ، روی شهر افتاده بود و خفاش می کرد .

۲۵/۱۱/۲۷

کرمانشاه

منصور یاقوتی

بها ۱۵۰ ریال

